باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۴۴۳۴
رده‌بندی دیویی:	۱۲۷۰ ر ۴۴۷ هـ ۲۹۷/۸۳ مرجع ☐
سرشناسه:	هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵ - ۱۲۸۸ ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	ریاض المحبین
شرح پدیدآور:	
کاتب:	محمدرضا کلهر — تاریخ کتابت:
محل نشر:	[تهران] ناشر: دارالطباعه آقامیرمحمدباقر — تاریخ نشر: ۱۲۷۰ ق
صفحه شمار:	[۲۴۸ ص] مصور ☑ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۲ x ۱۴ — نوع خط: نسخ
روش تهیه:	وقفی ☑ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐
واقف:	حاج سید رضا سعادت — تاریخ ثبت: آبان ۱۳۵۰
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. عشق (عرفان). ۲. عشق در ادبیات. ۳. عشق - جنبه های قرآنی
شناسه(های) افزوده:	الف. کلهر، محمدرضا، کاتب. ب. سعادت، رضا، واقف. ج. عنوان.
فهرستگار:	اسدزاده — تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۸

کتابخانه آستانقدس مشهد

۲۹۷۱۶۳۲
۴۴۷ ر ه
۶۷۷۳۸

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب ریاض المحبین — فارسی
مصنف میرزا رضا قلیخان نوری
مؤلف
خطی سنگی نستعلیق طهران
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۲۷۰ ق — عدد اوراق
جزء کتب ادبیات — شماره ۲۴۴۳۴
شماره عمومی ۶۱۹۵۴ — شماره قبض
واقف مرحوم حاج سید رضا — تاریخ وقف ۱۰/۱/۵۰
طول — عرض
۳۴۸ ص

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ٤٨٩٥٢

هذا کتاب ریاض المحبین

بسم الله الرحمن الرحیم

محبوبی را سپاس که طایر قیاس بر مطلع جمالش نپرد و سیاح خرد بکنه کمالش پی نبرد

حبیبی که باقتضای کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ تلاطم قلزم

محبتش امواج آفرینش را بجنبش در آورده و چهار بازار شهود را سر کرم یکانه

کوهر وجود خود کرده جمیلی که صاحبان جمال را منصب آئینه داری بخشوده و

خداوندان جلال را مظهر نزول اجلال فرموده رهروان کوی لقا را برموز

مَنْ جاهَدَ فینا کوشش آموز و کمکشتکان راه فنا را بسبیل لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا

انتقل الی بالبیع الشرعی وانا العبد الاقل
الجانی ابن المرحوم میرزا
محمد رضا احمدی
الطباطبائی
۱۲۹۲

مشعله افروزنه دلبران جاذب را بی اشارت او یارای جلوه کری و نه بیدلان

مجذوب را بدون بشارتش پروای پرده دری لِمُؤَلِّفِهِ کر نباشد جذبه پنهانیش

کم کند دل راه دلبر دانیش ور نتابد در دل مه مهر او شب نیابد روشنی از چهر او

رئوفی است که تربیتش را پرورش و پرورشش مرغ تا بماهی کواهی دهد و از سر محبتش الش

کل و نالش بلبل آکاهی یکانه ایست که آفتاب جهان تاب شهودش چهره نابود

ذرات ممکنات را برافروخته و مرآت تجلیاتش طوطیان شکرستان معرفت را

اسرار توحید آموخته حکیمی است که کوهر محبت را در صدف خلقت پرورده و

در یتیمی از درج دودمان ابراهیم برآورده که جواهریان چهار بازار امکان را

چشم چراغ است و دیده حقیقت بینش سرمه سای کحل الجواهر مازاغ رفرف

سواری که رفته رفته دورباش جبروت و جلالش تا خلوت خاص اخلاص رسیده

و شهریاری که محل نزول اجلالش بارکاه حضرت احدیت کردیده امینی که از

اشتیاق تقرب الهی و استغراق انوار نامتناهی فنایش پیرایه بود و

آفتابش سایه مجمع اوصاف اَنْتَ الْحَبیبُ وَاَنْتَ الْمَحْبُوبُ و مورد الطاف

اَنْتَ الْمُریدُ وَاَنْتَ الْمُرادُ خداوند بنده آرای لولاک و بنده خداوند ستای

اعز فناک پیشوای حقیقت لی مع الله و رهنمای طریقت إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ
فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللهُ لِمُؤَلِّفِهِ شه کرسی سریر عرش خرگاه
مه عالم فروز لامکان جاه محمد مطلع انوار بینش ضیابخش جهان آفرینش
صلوات الله علیه و علی ابن عمه و خلیفته آنکه ولایش تریاق سموم عصیانست و تولایش
اکسیر اعظم متقلبان طغرای منقبتش شاه بیت پنج دفترات و منکر ولایتش بهمه آیات
کافر ید اللهی که فَوْقَ أَيْدِيهِمْ کنایتی از رفعت وَأَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ
اشارتی از ضربت بازوی اوست شهسوار ساحت لافتی و تاجدار آرایت هل اتی
مخزن اسرار من عرف و مطلع انوار لو کشف زیبنده منبر سلونی برازنده
مقام هارونی لِمُؤَلِّفِهِ مقدم او سجده که خاکیان فرش رهش شهپر
افلاکیان محرم اسرار خفی و جلی مطلع انوار حقیقت علی علیه سلام الله
و علی آله الاطهار و خلفائه الابرار که طوفانیان روح را ملاح و سفینه نوح خند و زندانیان
بدن را ابواب فلاح و فتوح اولیائی که بعز اختصاص يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ
غواص بحر اخلاص حضرت احدیت اند و اوصیائی که بحکم قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ
عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ گوهر صدف ایمان اینانست

لِمُؤَلِّفِهِ صدرنشینان جهان حیات راهنمایان طریق نجات
جان ملک بندهٔ فرمانشان گوی فلک خسته چوگانشان اللهم احشرنی
فی زمرة محبیهم

سبب تالیف کتاب

در عهد پادشاه جهان پناه
عادل و دارای دین پرور باذل لشکرکش کشورگیر دشمن کش دوست پذیر سلیمان
سریر دارا دربان سکندر میر قیصر پاسبان زیبنده تاج و تخت شهریاری برازنده
اقبال و بخت کامکاری فروزنده کوکب دین و ایمان فرازنده رایت عدل
و احسان طغرای فرمان خلافت و حکم رانی شاه بیت دفتر سلطنت و جهانبانی
مظهر الطاف کردگار سایه رحمت پروردگار لِمُؤَلِّفِهِ شهنشاه فرخ رخ بهمال
خدیو جوان بخت فرخنده فال بخاک افکن رایت سرکشان شکافنده قلب لشکر
کشان دوان از چپ و راست فتح و ظفر بفرمان او چون قضا و قدر الخاقان
ابن الخاقان المبرور والسلطان المظفر المنصور ناصر الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه که تیغ قهرش دشمنان ملک و ملت را برقی است جان سوز و پرتو
مهرش دوستان دین و دولت را آفتابیست دل افروز زهی خاطر مرحمت گستر
که وزیر بی نظیر و مشیر روشن ضمیری نگهبان جهانیان فرموده که متعهد قوام

کتابخانه آستان قدس مشهد

دین و دولت و مدبر نظام سپاه و رعیت آئینه رای جهان آرای پادشاهی است
و مظهر اشفاق مهر اشراق ظل اللهی دستور دست فتوت و گنجور گنج مروت
فهرست دیوان شوکت و اقبال خورشید آسمان عظمت و اجلال المؤلفه

فروزان شمع ایوان صدارت   صدارت جسم و او جان صدارت
دلش دریای مهر ترک و تاجیک   کفش ابر عطای دور و نزدیک

جناب جلالتمآب اجل اکرم صدر اعظم ادام الله عمره و اقباله که از شمیم رافت
و نسیم تربیتش خطه ایران رشک روضه رضوان است و هر خار مغیلانش
نوگل خندان حقیر بی بضاعت و خوشه چین خرمن ارباب معرفت رضاقلی ابن محمد قلی
نوری غفر الله له که یکچند از برای بقای نسل آیت رَبِّ لا تَذَرْنِی فَرْداً وَ
اَنْتَ خَیْرُ الْوارِثِینَ مداومت نموده و چون مسئلتم را اجابت نفرمودند
خود را ملامت گرفتم و گفتم بیت

گر فسونی یاد داری از مسیح   کو لب و دندان عیسی ای قبیح

پس دل بداغ نومیدی نهاده زبان در مقال
اهل حال برگشادم تا چون گیتی جان بجهان دیگر جهانم و در رکاب شاهسواران
آن میدان پیاده مانم بروز کارم یادگاری بماند که بطلب مغفرت اهل

دل و دعای خیر کاملی دستم گیرند و عذرم پذیرند المؤلفه

مگو از گفت خود رحمت چه جوئی   که از نیکان نیاید جز نکوئی
تو هم رحمت فرستی بر روانم   اگر نی که مشتی استخوانم

از آنجا که مذاق خاص و عام بشربت محبت موافق و سیاق
کفر و اسلام بطریقه عشق مطابق است توسن سخن را بدان میدان جهانیده حکایات
و پندی چند راستی بریاض المحبین کردم تا ارباب قال و اصحاب حال را در استماع
و ملاحظه آن ملالی نباشد و آن را یک مقدمه و دو مقاله است اَمّا الْمُقَدَّمَة
بدانکه محبت در لغت بمعنی دوستی است و عشق مشتق از عشقه و آن گیاهی است که بر درختان
پیچد و از افراط آمیزش با وی متحد شود پس بمناسبت همین حالت معنی اصطلاحی
عشق همان محبت است و عشق حقیقی و مجازی را چندان امتیازی نیست

گرچه هر یک مروزی و رازیند   لیک هر دو بر سر یک بازیند

عشق حقیقی
آنست که چیزی را بذاته محبوب شمارند و مجازی آنکه هرچه منسوب با دوست دوست
دارند بیت

عشق حقیقی است مجازی مگیر   این دم شیر است ببازی مگیر

و اولین گام مقام محبت را میل گرفته اند چنانچه گفته اند بیت

یکی میل است با هر ذره رقاص   کشان آن ذره را تا مقصد خاص دوانند

اما المقدمه

کلخنی را تا بگلخن کشاند گلشنی را تا بگلشن همین میل است کاهن را در آموخت
که خود را برد و بر آهن ربا دوخت اگر جوئی ز اسفل تا بعالی نه بینی ذره زین میل
خالی غرض این میل چون گردد قوی پی شود عشق و در آید در رگ و پی بنا بر این
کارخانه کفر و دین را بی دستیاری عشق نمودی نیست و قماش وجود را بدون
تار و پودش نمودی نه جنبش خاکیان و گردش افلاکیان منوط بمحبت است و قوام
جهان و انتظام جهانیان مربوط بهمین حالت مولوی گوید نور خورشید و مه از عشق است
عشق شور درویش و شه از عشق است عشق جوشش عشق است کاندر می فتاد
آتش عشق است کاندر نی فتاد دور گردون را ز موج عشق دان گر نبودی عشق
بفسردی جهان پس هر وجودی را میل و محبتی است که طی طریق جحیم و نعیم را بدان
کنند و در راه اتحاد محبوب خود اجتهاد نمایند مولوی گوید نوریان مر نوریان را طالبند
ناریان مر ناریان را جاذبند پس اختلافی در اوصاف محبت نیست مگر در حق و بطلان
آن و زشت و زیبائی محبوب مولوی گوید زشت و زیبا زین نظر ناید پدید از دریچه
عاقبت دانند دید زیرا که نور و ظلمت محبت را دیده دل بیند نه چشم سر و
او را که حسن و قبح معنوی را ببصیرت کند نه ببصر پس نقد و قلب عشق را صیرفیان

باطن

باطن دانند و امتیاز حقیقت و مجازش را صاحبدلان توانند مولوی گوید عشق
پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر هست یک شیری که آدم میخورد
وان دگر شیری که آدم میخورد چه باده محبت را دو کیفیت و سر مستانش را دو حالت
مولوی گوید در مقامی عیب و در جائی هنر در مقامی سنگ و در جائی گهر هر گاه
چیزی از برای حق جل و علا دوست دارند مستحق تحسینند و اگر همان را از برای دنیا خواهند
مستوجب لعنت مولوی گوید عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر بود
پس محبتی که موافق آیات و اخبار ائمه اطهار ممدوح است از قسم اول است و آنکه
مذموم است از قسم ثانی توضیح مقال بدین منوال است که آدمی همه را از برای خویش
خواهد و خود را از همه بیش زیرا که اتحاد و معرفت هر چیزی موجب ازدیاد دوستی او است
و همه کس بنفس خود متحد و شناساتر است پس هر چه منسوب و متعلق او است دوست دارد
و در محبت بسیاری از آن اختیاری نیست بلکه مجبولا قبول کرده که یکی از آن محبت
اولاد است که بمدلول الولد سر ابیه او را از خود میداند که طبیعت از صورت
او بفرزند نقل کرده از آنجا که کمال محبت بر بقای خود دارد و او را قائم مقام وجود
خود میشمارد بدون ادراک منفعت و لذتی هر چه مشقت کشد شفقت کند و اقربای

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموال

اما المقدمه

آدمی هرچه منسوب تر محبوب تر چه خود را بواسطه آنها محترم و مکرم داند همچنین محبت
مال و جاهی که موجب تقرب درگاه الهی شود و حقیقت انسانی که از عالم ربانی است
بالطبع مایل بصفات ربوبیه و کبریاست و باقتضای حقیقت خود در محبت جاه و
برتری و عزت و سروری مجبول است همچنین دوستی زنان و هرچه از آن لذت جسمانی
برد از قبیل طعام و لباس یا اسباب و اساس که از برای تکمیل خود تحصیل کرده است
و این نوع محبت پس از استیفای لذت وفا نکند چنانچه باقتضای طبیعت و جنسیه
حیوانیت است زود حاصل و زایل شود همچنین دوستی قومی که بر او احسان کنند
چندانکه از ایشان منتفع شود محبتش منقطع نگردد چنانچه حضرت رسول فرموده الهی
فاجری بر من احسان نکناد و بدین سبب مورد دوستی من مباد همچنین محبت چیزی
که از او لذت روحانی برد مثل جمال و کمال یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم
و قلب سلیمی در قبول دوستی آنها مجبول است و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی برد
و همچنین محبت قومی که با ایشان مناسبت معنوی دارد بدون ملاحظه جمال و طمع مال چنانچه
حضرت رسالت مآب در این باب فرموده اَلْاَرْوَاحُ جُنُوْدٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا
تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاكَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ یعنی دوستی آنان که مناسبت

ظاهری دارند مثل اطفال با هم و پسران با یکدیگر و همچنین محبت هر صانعی مصنوع خود را
که فرع وی است و همچنین دوستی هر معلولی علت خود را که اصل اوست مثل پدر که باعث حیات
جسمانی فرزند است و معلم که باعث حیات روحانی است خاصه جناب رسالت مآب
و شاه ولایت پناه که علت حیات جاودانی و ابوان روحانی این امت اند و بدین جهت
محبوب تر از جان و هر دو جهانند چنانچه تولای خود را محک نقد و قلب هر حلال زاده
و حرام زاده نموده و فرموده اند اَدِّبُوا اَوْلَادَكُمْ عَلٰى حُبِّ عَلِيٍّ فَمَنْ اَبٰى
فَلْيَنْظُرْ فِي شَأْنِ اُمِّهِ همچنین محبت برادران ایمانی که در بقیه طینت اهل بیت عصمت مشارکت
دارند که اَلْمُؤْمِنُوْنَ بَعْضُهُمْ اَوْلِيَاءُ بَعْضٍ پس بیشتر اقسام محبت فطریست و باختیار
آدمی نیست ولیکن چون همه را از برای خود دوست دارد اگر خود را از برای دنیا و
پیروی نفس و هوا خواهد سودای دوستیش منتهی شود بدکان شیطان وَمَنْ يَتَّخِذِ
الشَّيْطَانَ اَوْلِيَاءَ مِنْ دُوْنِ اللهِ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَانًا مُبِيْنًا و اگر وجود
خود را از برای انفاق راه و اشتیاق تقرب درگاه الله خواهد و خود را بدین جهت
دوست دارد که خلیل سان قربان اطاعت دوست کند عاشق جمال جانان و دارای
ملک دو جهان است که نَحْنُ اَوْلِيَاؤُكُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْاٰخِرَةِ اَلَا اِنَّ اَوْلِيَاءَ

اما المقدمه

اللهِ لا خَوفٌ عَلَيهِم وَ لا هُم يَحزَنُونَ پس محبت بر دو قسم است قسم اول محبت دنیاست از برای دنیا و تعشق این عاریت سرا بخواهش نفس و هوا صفتی است مایهٔ ضلالت و بیخ درخت شقاوت از اینجاست که حبیب حق و نبی مطلق فرموده است حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ دارای چنین میل و محبتی در بدایت فاجری است بد منصب و در نهایت کافری دهری مذهب چه هر معصیتی که از نتیجهٔ محبت این سست نهاد است منافی اعتقاد معاد خواهد بود چنانچه هر اهل محبتی را حالتی است که در راه طلب محبوب از هر مطلوبی باز مانند و هرچه در طریقه وصول او نیست مقبول ندانند پس قومی که دنیا را مزرعه آخرت نپنداشته و تخم دوستی او را از برای خرمن تن کاشته اند مولوی همچو شیطان کز خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد از نعیم جهان محروم مانند ذٰلِكَ بِأَنَّهُمُ استَحَبُّوا الحَيٰوةَ الدُّنيا عَلَى الآخِرَةِ زندگانی جهان فانی را بر حیات جاودانی اختیار کرده ناچار از ملاقات پروردگار کراهت دارند و هر طاعتی که ترک لذت دنیاست بجا نیاورده بلکه زحمت این بی وفا را راحت شمارند يَعلَمُونَ ظاهِرًا مِنَ الحَيٰوةِ الدُّنيا وَهُم عَنِ الآخِرَةِ هُم غافِلُونَ از آنجا که محبت ملک و مال را از حرام و حلال بدوستی دنیا منتهی کنند

المذر

و مودّت زن و فرزند را از نیکو و زشت نه از برای حق تعالی خواهند در واقع هر چه را تعلق و تعشق داشته دوست تر از حضرت عزت پنداشته اند چنانچه حق تعالی فرموده قُل اِن كانَ آباؤُكُم وَ اَبناؤُكُم وَ اِخوانُكُم وَ اَزواجُكُم وَ عَشيرَتُكُم وَ اَموالٌ اقتَرَفتُمُوها وَ تِجارَةٌ تَخشَونَ كَسادَها اَحَبَّ اِلَيكُم مِنَ اللهِ وَ رَسُولِهِ وَ جِهادٍ فی سَبيلِهِ فَتَرَبَّصُوا حَتّىٰ يَأتِيَ اللهُ بِاَمرِهِ وَ اللهُ لا يَهدِي القَومَ الفاسِقينَ پس هر که محبت ماسوا را از دوستی حق تعالی بیشتر اختیار کرده و در هنگام امتحان عصیان را بر فرمان برداری حضرت باری مقدم شمرده در خسران عظیم و عذاب الیم خواهد بود لمؤلفه چون خداخواهی کم از خودخواهی است با خبر باشد که در گمراهی است اما قسم دویم از محبت که مایه نجات و موجب درجاتست بر سه نوعست اول محبت عام بر تمام ذرات ممکنات بجهة نسبتی که با حضرت عزت دارند چه هر موجودی از آثار قدرت حق و پرتوی از انوار وجود مطلق است بیت دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی و از علامات غلبه محبت آنست که هرچه منسوب بمحبوبست دوست دارند بلکه با در و دیوار و محله و دیار او عشق ورزند الغربية امر على الديار

اما المقدمه

و یار لیلی اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا و ما احب الدیار شغفن قلبی و لیکن حب من
سکن الدیارا پس هرچه را از برای خدا دوست دارند نیکوست و حب فی الله یعنی
دوست اگرچه آن محبوب مجازی را در حقیقت منزلتی نباشد مادامی که بمقام دشمنی و دوستی
حقیقی نرسیده و مستوجب بغض فی الله نگردیده باشد محبتش اتفاق مذهب حقه و مصداق
المجاز قنطرة الحقیقه است چنانچه حقتعالی را بر همه موجودات که از افعال ذات مقدس اوئید
دوستی عام است دوستان پروردگار را هم همین صفت سزاوار است که بمضمون
اَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همه جا رو بسوی او دارند و بمدلول وَ بِنُورِ وَجْهِكَ
الَّذِیْ اَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَیْءٍ همه را از برای او بینند بیت بر هرچه بنگرم تو نمودار بوده
ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده نوع دویم محبت دوستان خاص خدا و مقربان درگاه
کبریاست که حقتعالی را با آنها خصوصیتی و محبتی دیگر است و هرکه در آن بزم تقرب بیشتر
سزاوار دوستی بیشتر است پس بندگانی که متصف بصفات الهی و مستظر فیوضات
نامتناهی اند باید اظهار خلوص و محبت مخصوص آنها را بر خود لازم دانند و چون سید
مختار و اهل بیت اطهار آنجناب مقرب ترین درگاه آلهند محبت ایشان بیش از
دیگران است چنانچه از حضرت رسول صلعم منقول است که نیست مؤمن مگر آنکه مرا از خود

و خویشان خود بیشتر دوست دارد پس دوستی مخصوص و منصوص چنین معشوقی بر هر
مخلوقی واجبست چنانچه جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده است که اِنِّیْ فَرَضْتُ
مَحَبَّةَ عَلِیٍّ عَلٰی خَلْقِیْ فَبَلِّغْهُمْ ذٰلِكَ عَنِّیْ نوع سیم دوستی حق تعالی
جل و علاست که برترین مقام محبت و دارای این صفت مقرب ترین درگاه احدیت است
كَیْفَ یَاْتِی اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّوْنَهٗ حالت و منزلتی است که مافوق آن متصور
نشود و متعالیست که زبان خامه در بیانش متحیر ماند مولوی چون قلم در وصف
این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید چگونه چنین نباشد که تمامت اسباب
تکوینی که مفتاح دلجوئی در حق وجود مطلق جمعند بلکه بغیر از حضرت پروردگار احدی
سزاوار محبوبیت نیست و اگر باشد پرتوی از آفتاب جهانتاب جمال ازلی است چه
اگر آدمی خود را دوست دارد او را فی حد ذاته وجودی نتواند بود و هستیش فرع هستی
حق و قیوم مطلق است پس چگونه خود را دوست دارد و آنرا که بودش فرع وجود او است
دوست ندارد و اگر دریافت لذت و احسان این و آنش موجب محبت است پیداست
که هر احسانی و لذتی از خوان نعمت و عطیت اوست و اگر جمال سزاوار دوستداریست
هر جا صورت زیبائیست شاهدیست از دست مشاطه عنایت او آراسته

اما المقدمه

دردل

وهر جا قامت رعنایی است سرویست از چمن قدرت او برخواسته هر جمالی در
پیش آیینه جمال ازلی زشت و هر حسنی بحسن لم یزلی تپشت است مولوی باده
خاک آلودتان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند واگر کمال شایسته مودت
باشد کمال انسان در معرفت حضرت سبحان و تقرب درگاه اله است پس هر کمالی
در جنب کمال خالص او ناقص خواهد بود واگر مناسبت معنوی باعث محبت است
واضح است که نفس ناطقه انسانی شعله ایست از مشعل جلال حق و پرتویست از اشعه
جمال مطلق که بمضمون قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی لطیفه انسانی از عالم ربانی است
و بفحوای اِنِّی جاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً افسر خلافت بر سر آدم نهاده و اورا
اخلاق الهیه و صفات ربوبیه داده اند بیت نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست وهمچنین محبت معلول نسبت بعلت خود معلوم است
که موجد جمیع اشیا حق تعالی است بیت یکچراغ است درینخانه و از پرتو او هر طرف
مینگری انجمنی ساخته اند پس در حقیقت سزاوار محبت حضرت عزت که
دارای جمیع صفات کمال و مجموعه اسباب جمال و جلال است هیچ مخلوقی بوصف
معشوقی نرسد مگر آنکه دیگری هم بهمان صفت است و موجب نقصان محبت شود

مادر

کر محبوب حقیقی که از شریک و انباز ممتاز است لِمُؤَلِّفِهِ پس خوشا آنکس که در عشق
جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت از شب
هجران بروز وصل تاخت تفصیل این اجمال و توضیح مقال در دو مقاله بیان خواهد شد انشاء الله

مقاله اول

مقاله اوّل در مذمت محبت دنیا و ما فیها که موجب کفر و نفاق و شرک و شقاوتست
چه آدمی را رفته رفته بمصداق وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللهِ اَنْدَادًا
یُحِبُّونَهُمْ کَحُبِّ اللهِ باسفل سافلین شرک رساند و از دین وَالَّذِینَ آمَنُوا اَشَدُّ حُبًّا لله
خارج کند بدان ای عزیز که معشوقه دنیا عجوزه ایست که بچاپلوسی خود را عروسی کرده و
شغالی است که برنگ طاوسی برآمده مولوی این مشو مغرور آن گلگونه اش نیش
نوش آلوده او را پیش و آن غداره مکاره را نفس اماره و شیطان مرید دو دلاله اند
راهزن دین و دل یکی جمالش را در نظر جلوه دهد و دیگری چراغ خرد از شبستان دل بردارد
تا باقتضای وَتَعْمَی الْقُلُوبُ الَّتِی فِی الصُّدُورِ دیده حق بین کور و از عالم نور مهجور ماند
پس عاشق نابینا دیو را از حور نداند و ظلمت را از نور فرق نتواند خفاش وار نهایت
سیر محبتش در چهار دیوار امکان از جمادی تا بانسانست لِمُؤَلِّفِهِ هر که چون خفاش ظلمت
جو شود اندر آن ظلمت بماند تا ابد ای سر مستان نشه جمادات که هر دینار را یاری

شمارید وای سودائیان عالم نباتات که هر خاری را گلعذاری پندارید بنیاد کاخ
را بر خلوتسرای دل نهاده اید و بیخ شاخ را در بستان جان پیوند داده کعبهٔ عرش را
بتخانهٔ فرش و گلشن جبروتی را گلخن ناسوتی نمودن خلاف انصاف و نهایت بی مروتی است
تامل کنید که بچند مرتبه تنزل کرده و خود را در مقام عاشقان انها درآورده اید رباعی

ای برهمن ای عارض چون لاله پرست   رخسار نگار چارده ساله پرست   گر چشم خدا بین
نداری باری   خورشید پرست شو نه گوساله پرست

نی غلط گفتم که نباتات بر جمادات
در مقام تعلق و تعشق توفق ندارند   و حیوان با انسان یکسانند اینها همه در عالم جان هیچکسانند
وجود شان نمودی نابود است و سود ایشان بیسود مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِن دُونِ
اللَّهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعَنكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنكَبُوتِ ای سرگشتگان
بیابان جانوری که هر اسب و استر و گاو و خری را دلبری خوانید وای آوارگان
وادی خودپسندی که هر زن و فرزند و خویش و پیوند را دلبندی دانید در پی آن جان
نهید و در ره این دین ذَٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ لمؤلفه وای بر آن کس که
نقد دین و دل داد از کف در هوای آب و گل نقد دل را بعقد شاهد آب و گل صرف
نمودن و گوساله زرین را بجای رب العالمین ستودن کار منافقانست نه شعار مؤمنان

اگر در

اگر در سیر و سلوک محبّت رحل اقامت را در کاروانسرای حیوانی انداخته بولایت
هیولا و صورت آدمیان تاخته از آن دیار نیز بار بربند و بجهان جان که دار الامان جاودانست
درآی مولوی گر ز صورت بگذرید ای دوستان   جنت است و گلستان در گلستان

در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان منافقان را در ستایش بت موافق دید و اثبات
حق را جز بطریق تحقیق لایق ندانست شبانگاه ماه و ستاره را بخطاب هذا ربی
بمحاق خجلت فرو برده قوم کوردل را بنور او مایل کرد و چون صبحدم نیر اعظم ماه و اختر
را نابود نموده و نوری بر آنها نماند لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ برخواند و گفت پروردگار را
که غروبست محبوب نیست پس خسرو خاور را بخطاب هَٰذَا رَبِّي هَٰذَا أَكْبَرُ
در ششدر شرمندگی بند انداخته قوم را بملاعبت مات کعبتین جمال او ساخت و چون
مهر انور ناپدید گردید مهره مهرش بر چیده گفت إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ کو تو هی
الهه که ناقص گهی کامل بود   نیست محبوب خلیل آفل بود

بنا بر این نفس بدین را از تجاوز
محبّت جمادی بکلیسیای عالم کبیر انسانی آوردن ماه را بخورشید بدل کردن است
از آنجا که آفتاب جمال انسانی را هم زوال و محبتش موجب وبال خواهد بود بفحوای
لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ محبوبی که دیر نپاید دوستی را نشاید مولوی یار جسمانی

بود رویش برگ صحبتش سست باید کرد ترک   چون در آخر فرد باید ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن **حکایت** دو همسر را با یکدیگر دلی پیوسته بود و عهدی بسته
که هیچیک را در همه عمر یار دیگر اختیار نباشد قضا را مقراض اجل رشته پیوندشان را
ببرید و آن مرد همدم زنش را که بنای کامرانی در عالم جوانی آباد و سرو قامتش از بار
غم آزاد بود آغاز گریه و زاری نمود که ای عزیز من در مفارقت تو جانم را با تن
موافقتی نیست و مرغ نفسم را با این قفس رفاقتی نه اینک از بیماری غم تو بیهوشم و عنقریب
در حجله گور با تو هم آغوش **لمؤلفه** دریغ و درد که چون رفتی از برای دلبر شدم چو موی
میان خود از غمت لاغر   ز داغ تو ست همه رویم آتشین لاله   ببرگ تست همه گیسویم
سیه معجر   ز تاب آه همه ماه غنچه من خشک   ز آب دیده همه سال نرگس من تر
چندان مویه کنان و موی کنان زاری کرد و بیقراری گرفت که آشنا و بیگانه را
بروی رقت آمد مادرش پیرزنی کار افتاده بود دختر را تسلی نمود که ای فرزند تا
چند از ابر دیده گهر ریزی و بر روی ماه اختر فشانی شوهر زنده بسیار است و
دلبر خواهنده بیشمار چندی صبور باش و صورت را بناخن غم مخراش تا دلبری
در بر گیری که در جوانی و جمال با بدر و هلال برابری کند **لمؤلفه** مبادا این همه بر روی

لالات ژاله مپاش   این همه بر عارض مهت اختر   غمین مباش اگر شد فدای
تو جانی   کدام جان که ندارد همین هوس در سر   دختر گفت ای مادر ازین سخن درگذر
که مرا بعد از شوهر مرگ بهتر است نه یار دیگر پس چون روزگاری بسوگواری بسر آمد
لباس ماتم از بر بدر کرد بتفرج بوستان و دعوت دوستان مایل شد کسوتهای لطیف
در بر و بجوانان صاحب جمال نظر کردن گرفت تا غمش رو بزوال نهاد و شادیش
بحد کمال رسید قوه شهوانی قوت یافت و نفس حیوانی حرکت نمود ماتم شوهر مرده را
از خاطر بدر برده یاری دیگر اختیار نمود مادرش را لطیفه بخاطر رسیده او را بکناری
کشید و گفت ای فرزند بیوفا ترا چه شد که عهد شوهر را شکسته با دیگری پیوسته گفت
در بیوفائی و نقض عهد مودت او سبقت کرده از کنارم کناره گرفت گفت در
سوگواریش آنهمه بیقراریت چه بود که پندم را نشنودی و شکیبائی ننمودی گفت تا
دیگران را بوفاداریم اعتقاد و بیاریم اعتمادی باشد عجب از تو دارم که با همه پختگی
خام بوده و بوی بیوفائیم را از آن نوحه سرائی استشمام ننموده **لمؤلفه** مرده را جز
بیوفائی بهره نیست   ماتم زنده برای زنده کیست   پس بر وفای زنان و ابنای زمان
اعتباری نیست و هر بی اعتباری شایسته دوستداری نه **بیت** چو صحبت نفاقست

یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هر دو لرزد اگر خود نفاقیست جان بگاهد و گر اتفاقیست هجران بیرزد آنان که در کوی وفا زنند و در وادی محبت رهزن عهد نپایند و دوستی را نشایند قوم دیگر که در ثبوت قدم مردانه و بر راه وداد یگانه اند چون دست اجل پای جدائی در میان آرد ناچار بیوفائی کنند مولوی زانکه عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب جان فزایت ساقی است تمثیل کلاغی در باغ بمرداری منقار فرو برده بخوردی و بلبلی را بر شاخ گل ملامت گرفتی و گفتی این چه فریاد است که بر آورده و چه بیداد است که بر خود کرده ترا از سودای گل چه سود است و از محبت وی چه مقصود نه لقمه ایست که تنت را بیالاید و نه طعمه که جانت بر آساید شعله رویش خرمن جانت بسوخت و بوتهٔ عشقش مغز استخوانت بگداخت چه هزار دستانی که سراپای تو تن پرست یکمشت پر ست پروازت از باد صبابت و آوازت بتحریک هوا المؤلفه کمن ازعشق گل فریاد تا راه نفس گیرد که دستان تو مشکل دامن فریاد رس گیرد ندارد سود سودای تو و او گر شود راضی دلت را باز پس گیرد و غمش را باز پس گیرد پری نگشودی از هم در قفس مانند آن مرغی که تا در دام صیاد او فتد جا در قفس گیرد عندلیب خوش الحان را از سخنان ناهنجار

وی خار غیرت در دل خلیده فریاد بر آورد که ای مردار خوار زشت که بگلزار اندری و یک بوستان از سر خر مضحکی قدر خود نشناسی بالا مپر اینک از محبت طعمه بعداوت خود بر خواسته و ندانسته که هر آکلی ماکول است و هر تن پروری بلاغری خود عجول دل و دماغی را که بگوشت مردار و عفونت وی تقویت دهی حلاوت محبتم را چگونه بر خوری و از گلزار معنویم چه بوئی بری مولوی ما نه مرغان هوائی خانگی دانه ما دانهٔ بی دانگی قوت و قوتم از محبت دوست و هر چه هستم از او ست لمؤلفه همان از آتش رخسار گل سوزد دل بلبل بلی این عشق آتش دم نه بر هر خار و خس گیرد مرا در بند او آزادیست و در غمش شادی کجا شهباز عشقم چون هوسناکان مگس گیرد پس مضمون الدُّنیا جیفَةٌ وطالِبُها کِلابٌ مردار خواران محبت دنیا و بیماران سودای شهوت و هوا از قوة جان و قوت روان بهره نیست چه شاهباز محبت شان از پرواز مرغان قدس پس آشیانها زمانده و مضمون کُلُّ حِزْبٍ بِما لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ چون خاکیان جز خانهٔ طبیعت و دانهٔ شهوت منزلی ندیده و نعمتی نپسندیده اند مولوی کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز حدث جای روح پاک علیین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود حکایت چون مجنون را طاقت مفارقت لیلی نماند

وجذبه اشتیاقش بسوی او کشید بر ناقه خود سوار شد و بجانب حی وی براند تا بسر
منزل دل نزدیک شد آتش شوقش بالا گرفت چنان در عالم خیال محو جمال یار بود که
ناقه مهار از کفش در ربود و بعلاقه بچه خویش راه رفته را در پیش گرفته تا بمکانی که بود
مراجعت نمود پس از ساعتی که مجنون از ان حالت باز آمد خود را بر روی ناقه و او را
در پهلوی بچه آرمیده دید عنانش را معطوف داشت تا بقبیله لیلی نزدیک شد
و خیمه او را از دور بدید شهباز جانش بپرواز آمد و شحنه هوا و هوسش از حراست مملکت بدن
باز ماند ناقه نیز فرصت غنیمت شمرده از اندیشه مطلوب خود باز گشت نوبتی چند
برین نمط بودند مولوی عشق مجنون سوی لیلی میکشید عشق ناقه سوی بچه میدوید
ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست پس چون هر
موجودی بدون عشق نتواند بود چنانچه آدمی را بحسب طینت دو جهت در عالم محبت
نیز دو حالت دارد عشق شهوانیش بعالم حیوانی کشد و محبت روحانیش بقرب ربانی
مولوی ناریان مر ناریان را طالبند نوریان مر نوریان را جاذبند
هرکس از وجود خود غفلت نمود نفس اماره مهار پاره کند و او را بسوی شیاطین و
میکشد
اسفل السافلین برد مولوی باطلند و مینمایندت رشد زانکه باطل باطلان را

دالله

و آنکه زمام بختی نفس را بدست عقل داده رو بسراپرده جمال و مقربان حضرت ذوالجلال
نهاد با علا علیین قرین گشت مولوی ای خنک جانی که در عشق جلال بذل کرد او
خانمان و ملک و مال غرق عشقی شد که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
تمثیل وقتی وحوش را با طیور نزاعی بود و از پس تا مور بدرگاه پادشاه خود حاضر
آمدند یکطرف شاهباز بساط شاهی باز و لشکرکشی آغاز کرده لق لق را بقلعه داری
سرافراز و هدهد را بایلچی گری ممتاز فرمود دستجات کبوتر را همه روزه بمشق نظام
باز داشت و سمندر را در امورات آتشخانه برگماشت قرقاول را قراول و زاغ را ساعی
رامیر چپاول کرده کوس و کرنا را بخروس سپرد تا هر صبحدم بال شادمانی بر هم زند
و بانگ جهانبانی برآورد و از انطرف شیر لوای جهانگیری برافراشت و بمقتضای
پادشاهی جانوران سپاهی را گرد کرده هر یک را منصبی مناسب قابلیت مرحمت
فرمود من جمله فیل را در تحمیل توپخانه برگماشت تا بار گران را آسان برد و خرس را
بیورش بردن باز داشت که از سخت جانی خود را در پیش آورد خر را شیپورچی
نمود تا غازیان را بورزش گرد آیند و شغل چاپاری را بخرگوش مرجوع داشت
تا در هر ساعت مسافتی راه طی نماید و روباه را اسیورسات چی کرده تا آذوقه

سپاهیان را گرد آورد گربه را از جانب وی نایب و تحویلدار قرار داد تا در هر خانه
ولانه دست بردی برد گربه نیز بدستور العمل وی آغاز حیله بازی و با مرغ بنای
اتحاد را نهاده میگفت من و ماکیان کیانیم که با پرندگان هوا و درندگان صحرا یکی
یا بیگانگی کنیم و بمنافی لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ خود را بمهلکه افکنیم فردا ست
که هر شهریاری بشهریاری گریخته است و هر سرداری بر سرداری آویخته اما در دوشش را
هر پیوستی تخت است و هر دوستی تخت مرا که بخت یار است و دوست در کنار
بیکار دشمن چکار لمؤلفه اگر یکذره مهرت سر برآرد از دل تنگم نماند دشمنی را در
دو عالم جای اندر تنگم نخواهم بست راه صلح را با همدمی چون تو اگر خلق دو عالم
متفق گردند در جنگم چرا بایست ما را گوی چوگان جلاد شد نه تو سر تیپ و
سرداری نه من سرباز و سرهنگم اگر گردم نهان از جنگ در سوراخ هر ماری
از آن بهتر که یک موری شود آزرده از چنگم بدین چاپلوسی ماکیان را با خود مانوس
کرده عهد مودت بر بست و راه عداوت برگشاد بیضه اش را بخوردی جوجه اش را
بردی تا آنکه روزی از بهر ریزه نان چنگ بر دیده ماکیان زده آن حیوان
با چشم کور شکایت بپادشاه طیور برده حکایت باز گفت و شهباز عتاب آغاز

کرد

کرد که تو را خود دیده بینائی نبوده تا بر اهل عناد اعتماد و در محله دشمن نشیمن کرده
اگر بر شاخ بلندی آشیان بسته با ناجنس نه پیوستی فضلات سیوسات اعدا بود
و آذوغه آنها گر ندانستی که ید سفلی را بر ید علیا دستی نیست و خاکیان را بر افلاکیان شکستی نه
ابابیل اصحاب فیل را بزند و پشه پیل را بشکند سزاوار آنست که بمقدار انتقام فَانْتَقَمْنَا
مِنْهُمْ چشم دیگرت را نیز برآورم تا چرا از دوستان گسسته با دشمنان پیوسته
مؤلفه این سزای آنکه شد یار خسان یا کسی کرد از برای ناکسان این سزای
آنکه بی تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل پس بر دوستی دشمنان ایمانی که
ناجنسان معانی اند مغرور شدن دلیل کوردلی است و جوهر علوی را بعوارضات
سفلی مشغول داشتن علت بیحاصلی پس از هر محبت غرض آمیز پرهیز لازم است
توضیح این بیان از مرد حقیقت بین راه طریقت این است که از اعدای حق تعالی
بگریزد و با منافقان نیامیزد چه آنها را بمضمون اَلْمُنَافِقُونَ لَا يَأْلَفُونَ وَ
لَا يُؤْلَفُونَ در حقیقت الفتی با تو نیست و پیوست وی از پی شکست است
مؤلفه گرگ بر یوسف کجا عشق آورد جز مگر از مکر تا او را خورد کیمیای
زهر مارست آن شقی بر خلاف کیمیای متقی زر جعفری قلبت از کیمیاگری قلبش ب

پر از غش و مستوجب آتش شود تا در هلاکت با وی شراکت کنی و مضمون یا ویلتی
لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا — از مودتش شکایت کنی و بدانی که هر که
با بدان نشیند نیکی نه بیند مؤلفه ای بسا ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی
نشاید داد دست خوشا آنکه از دوستی ناجنسان ایمانی و نفس کافر کیش خویش
بر حذر باشد چه آن دشمن خانگی را یگانگی عین بیگانگی است فرصتی جوید که چشم عقلت را
بر کند و دیده حق بینت را کور کند مؤلفه خصم بیرون قصد خانمان کند
نفس قصد بردن ایمان کند سوی حوضت آورد بهر وضو تا در اندازد ترا
در قعر او پس طایر قدس آشیان جان را چون پاکیان از شجره مبارکه جانان نشاید
گسستن و از روی تعلق و تعشق خانه خاکی تن را وطنی نباید دانستن که جانوران
کینه ور در کمین اند و ناجنسان حیله گر هم نشین حکایت مردی بمرد و باز ماندگانش
تابوتش گذاشته بعزت برداشتند تا بقبرستان برده بخاک بسپرند مرده
بی نوا بر تخته نامرادی و نوحه خوانی در پیش جنازه سرگرم شادی در خیال خود
مقالی داشت که این مرده مرا زنده کرده و اجرت نوحه خوانیم مایه کامرانیم
شده او را بمزار و خود را ببازار رسانم یک شیشه شراب ناب بخرم و بجانانه

برم مؤلفه برکفم نه آن شراب آتشین و آنکه آن گرد فرستانه بین نی غلط
رفتم باده بی یار مایه خمار است و مستی بیدوست حالت احتضار فلان محبوب
مرغوب را بعنوان مهمانی بخوانم و در برابر خود بنشانم شمع را برافروزم و عود را بسوزم
او را ساقی کنم و خود در عیش کوشم پیاله پیاپی گیرم و باده دمادم نوشم اما نه چندان
خراب که بخواب و نه آنقدر هشیار که خمار شوم از ساغر دماغی تر دارم و از ساقی
مستی دیگر از چشم مست و لعل می پرستش رو گردانم و این غزل را بمناسبت بر خوانم
مؤلفه دیگر مده پیاله بدستم شراب چیست — با چشم یار حالت مستی و خواب چیست
ساقی بگیر از کفم این جام باده را — من محو و بیخودم ز تو مست و خراب چیست — در بزم
غیر شاهد شیرین زبان مخواه — تلخی باده چه بود و بانگ رباب چیست — ای آسمان ببند
در صبح بر زمین امشب خوش است — با قمرم آفتاب چیست — ای دل دمی نشاط
بعمری برابر است — تا یار در کنار بود اجتناب چیست — در آنحال که محو خیال جمال
ساقی و سرگرم اندیشه نشئه ساغر بود از باره سرکشی کناره نموده لگدی بخورد
و بمرد ساقی اجل باده ناکامی مرگ در کامش ریخت بساط عشقبازی مجازی که در چیده
بود برچید مؤلفه خواب بود و بر خیالی آب ریخت گشت بیدار آن خیال از

دی گریخت که الناس نیام واذا ماتوا انتبهوا پس هر اخلاص کیش عشرت اندیش
این عاریت سرا را حال بدین منوال است مثل او [illegible] که خیال نقره و فرزند و زن کرد
خیال بوالفضول و بوالحزن که خیال آشتی و جنگها که خیال ناجها و ننگها در حین
نوحه خوانی مشغول شادمانی اند و در عین مصیبت سرگرم عشرت از دید حق دل
کور اند و با محبوب موهوم دنیا بحضور در خیال وصال هر بود و نابودی چشم از
دین بپوشند تا چه خرند که این فروشند مثل او خلق پندار ند عشرت میکنند
وز خیالی پرخود بر میکنند زانکه شهوت با خیالی زنده است از حقیقت دور تر
وامانده است پر نگهدار و چنین شهوت مران تا پر میلت برد سوی جنان
تمثیل خرگوشی نظر بسایه خود کرده گوش را شاخ پنداشت و خویش را
از خویشان حیوانات شاخدار و اخلاص کیش ایشان دانسته پیوسته با گوزن
الفت گرفتی و از کرگدن سخن گفتی و زبان حالش بدین مقال گویا بودی لمؤلفه
مرا نسبت مده با هر که جانی در بدن دارد چو میماند بخرگوش آنکه شاخ کرگدن دارد
بغیر از عشق نبود خلق را با یکدگر ربطی مرا با هر که میلی هست او نسبت بمن دارد
همچنان بر همگنان ضعیف بحقارت نگریست و با حیوانات قوی هیکل جنگل نسبت

تا از زمان که حیوان قوی شاخی با شیر گستاخی کرده آن پادشاه جانوران بر تمام شاخداران
خشم آلود بود و آنها بر عزیمتش وقوف یافته بهزیمت شتافتند خرگوش نیز رو بگریز نهاد
روباهی مر او را بدید و بنوید شفاعت در خدمت شیر حاضر کرده معروض داشت که این

گوش خود را از فریب شاخ پنداشت و عمری با شاخداران از روی تملق بعشق ورزید
اکنون پشیمان و مستدعی امانست شیر برآشفت و گفت دوستی دشمن دشمنی محض است و حقیقت

محبت از خود گذشتن بچه را در شکم خرگوش فرو برده دلی را که سررشته محبت مشئوم
بود برآورد و بمضمون فَمَا تَنْفَعُهُمْ شَفَاعَةُ الشَّافِعِينَ در این حال امانت
محالست و غدرت وبال مؤلفه مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید
عذرت ای خرگوش از دانش تهی من نه خرگوشم که در گوشم نهی پس آنرا که عشق مذموم
و معشوق مشئومی است خود را در هلاکت ابد با خرگوش هم آغوش داند که مَنْ تَشَبَّهَ
بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ همان به که مرد مآل اندیش عاقبت کار خویش را بداند و در آیینه
محبت صورت حقیقی خود را مشاهده نماید که او را با چه قوم مشابهت و بمصداق يَوْمَ
نَدْعُو كُلَّ أُنَاسٍ بِإِمَامِهِمْ در روز نشور با کدام طایفه محشور خواهد بود اگر با نیکان و
پاکان موافقت کرده إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ سزای اوست و اگر با منافقان رفاقت
گرفته إِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ جزای وی مؤلفه زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
می پرد او در پی و جان پیش پیش کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین
آمدند حکایت چون مختار ابن ابی عبیده بر قبایل عرب مستولی شد و زمین را از خاشاک
مشرکین پاک نمود جمعی را بدربارش حاضر آوردند که در صحرای نینوا بوده و معاونت
اعدا نموده اند لیکن اظهار محبت یزید را موجب مزید عزت و اعتبار دانسته نام خود را

در دفتر

در دفتر يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ الطَّاغُوتِ ثبت کرده و بآزار ابرار از بن
قرار اقرار نموده اند مؤلفه ما ز عشق او هزاران رخنه در دین کرده ایم خویش را مستوجب
صدگونه تحسین کرده ایم هیچ کافر از برای دوست بر دشمن نکرد آنچه ما با عترت طه و
یاسین کرده ایم چون زمین نینوا دل تنگ بود از خار و خس دامن او را پر از گلهای
رنگین کرده ایم چون کلاغان در هوای جیفه دنیای دون روز را چون شب سیه بر
چشم شاهین کرده ایم مختار را از آن گفتار خار غم در دل خلیدن گرفت و موی بر تنش
از پیراهن سر بدر کرد تا بسیاست آنها اشارت نموده فرمود محب را طاقت مفارقت
محبوب نیست و تقرب موالیان هر مولی را اولی است اکنون وصال و اتصال پسر
معاویه را در هاویه دریابید که الْقَوْلُ وَالْعَمَلُ قَرِينَانِ وَبِئْسَ الْقَرِينَانِ امثال و اقرانند
مؤلفه هر کسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق تا که
بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند پس ای عزیز چشم
تمیز برگشا و بر چهره معنوی شاهد خود نظر نما در وصال و اتصال ابدی وی مغبون
و ملعون نباشی و در نتیجه يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَوَلَّوْا قَوْمًا غَضِبَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ
از جان ایمان بی بهره نمانی که بازگشت هر کسی بسوی دوست و محبوب اوست موالیان

مولای مومنان در جنان و پسران معاویه در هاویه مع اُحِبّ زانکه او بوده است
ام الهاویه هاویه آمد مراورا زاویه مادر فرزند جویان وی است اصلها را فرعها
اندر پی است هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس تمثیل موشی
تن پرور که نه هیبت گربه دیده و نه ریاضت روزه کشیده روزی بعزم تفرج از
سوراخ برآمد و رقص کنان بر کنار منجلابی نشست غوکی را خفت و خیز طرب انگیز
وی مطبوع افتاده بصحبتش رغبت نمود و از آب برآمده شکر قدومش را بجای آورده
گفت لمؤلّفه اگر در باغ گوئی چو تو دلجوئی نیست خوشتر از قد تو سروی لب
جوئی نیست میکند چشم تو جادو پی دل بردن من ورنه این طرز نگه شیوه آهوئی
نیست چه شود که چند صباحی بمیزبانیت سرافراز شوم و در خدمت ممتاز قدمی رنجه
نمائی و کلبه ام را مزین فرمائی گاهی نگاه بسبزه و سه برگ این برکه اندازی و زمانی
باستماع زمزمه غوکان خوش لهجه پردازی بیت هرچند کلبه من جای تو نوش
لب نیست با ما شبی بروز آر کم ز هزار شب نیست موش پرهوش دعوت وی را
اجابت نکرده گفت تفرج بوستان و دیدن دوستان اعظم نعمای دنیاست لیکن

چون قالب ترکیبم از خاک است بر آب دستی ندارم چگونه قدم گذارم لمؤلّفه
ای برادر من ز خاکم تو ز آب چون درآیم با تو اندر منجلاب اگر سر یاری داری کلبه
حقیر خلوتی و سبزه زار است و انواع متاع عیش در آنجا مهیاست غوک گفت مرا علّه
حرارت آفتاب دوری از منجلاب بیم جان و بهتر آنست که رشته بدست آورده
یک سر رشته را بپای تو بندم و دیگری را بپای خود تا هر یک از ما را جذبه محبت بفیض صحبت
کشاند سلسله دوستی بجنباند و هر دو در همین مکان طربناک که محل اختلاط آب و خاک است
حاضر آمده دمی با هم برآسائیم موش را این سخن مستحسن آمده از آن قرار رفتار نمود چندی را

بدان کمند مواصلت بسته بودند و از قید هجران رسته تا آن زمان که زاغی بهوای صید

آنها در رسید غوک بمجاورت منجلاب خود را در آب افکند و موش را بعلت بعد مسافت رفتن بسوراخ میسر نبوده زاغ ویرا در ربود چون پروازش اوج گرفت غوک نیز بدست آویز رشته نگونسار گشته مولوی خلق میگفتند زاغ از روی کید مرغ آبی را چگونه کرد صید غوک میگفت این سزای آن کسی کو نماید دوستی با هر خسی چه هر مرغ دلی که از یاد حق غافل است مستحق دام است و بابت خاص و عام جناب

امام در بیان عشق مجاز میفرماید قُلُوبٌ خَلَتْ عَنْ ذِكْرِ اللّٰهِ فَمَلَئَتْ مِنْ مَحَبَّةِ غَيْرِهِ پس دوستی دونان بیم جانست و هلاک جاویدان وصل آنها اصل فراق است و

محبت

محبّت شان عین عداوت مولوی ای فغان از یار ناجنس ای فغان هم نشین نیک جوئید ای مهان چه رشته دوستی را دو سراست اگر هر دو سرکشی کنند بگسلد و اگر سری پای دیگری شود همه جا در پی وی رود پس روزی که بمضمون أَلَمْ نُهْلِكِ الْأَوَّلِينَ ثُمَّ نُتْبِعُهُمُ الْآخِرِينَ شعله نیران معشوق کاذب را جاذب شود عاشق صادق هم از همان سلسله آتشین و با وی همنشین است همچنین مرغابی جان را که در خاکدان بدن با موش طبیعت مصاحبتست اگر رشته متابعتش را قوی کند و مجانستش را بجانست رساند بتاثیر كُتِبَ عَلَيْهِ أَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَأَنَّهُ يُضِلُّهُ وَيَهْدِيهِ إِلَىٰ عَذَابِ السَّعِيرِ از آتش وی سوخته و در غش او برافروخته خواهد بود مولوی ایکه جان را بهر تن میسوختی سوختی جانرا و تن افروختی دوزخی کو پوست باشد دوستش داد بدّلنا جلود پوستش صورت نفس ار ندانی ای پسر قصّه دوزخ بخوان با هفت در چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها زنهار که تا آتش دوستی این پوست نیز مغزت را بجوش و بوته نفس روحت را بخروش نیاورده همان که جان ایمانت را کامل کنی و بیخ محبت این شجره خبیثه را که هیزم دوزخ است از جویبار دل برکنی مولوی پس میفزا تن همه معنی فزا تا چه مالک باش آتش را کیا

یعنی انسان تر آتش هالکست آتش دوزخ ورای هالکست کوزهٔ جوبین که در روی
آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست حکایت کافری شنیدم که سرای
مؤمنی را مستاجر بود و باندک روزگاری بخرابی آن پرداخته صورت ظاهرش را
متغیر ساخت نمازخانه اش را که نمونه هٰذا مَسجِدٌ اُسِّسَ لِلتَّقویٰ بود
بتخانه نمود و عمارتش را که هیئت مَساکِنَ طَیِّبَةٍ فی جَنّاتِ عَدنٍ داشت بدستور
شهر پاریز در خور کرسی و میز برافراشت سگ و خوک خود را نیز در دهلیز آن نشیمن معین
کرده ظاهر آن سرا را عنوان باطن کفر کیش خویش نموده پس از انقضای مدت دعوی
ملکیت کرد که دست تصرف تو نیست و کسی را در آن حقی نیست مسلمان سخنان درشت
ناصواب ویرا بشنفت جواب گفته لحظهٔ بر سر و روی یکدیگر افتاده داد مجادله بدادند
عاقبت مصلحت در آن دیدند که نزد قاضی روند و بحکم وی راضی شوند پس هردو
در محکمهٔ قضاوت حاضر گشته مسلمان گفت مرا خانه ایست که پدرانم را در آن مسکن بوده
و حسب الارث بمن منتقل نموده اند خود نیز عمارتی دلکش و منقش بنا کرده و چنین کافری را
در چنان جنت بعاریت در آورده ام کافر مستاجر گفت دروغ را فروغی نیست
اینک قاضی مسلمانان در آن سرا قدم رنجه فرماید اگر بدین اوصاف بهشتیت وی

اعتراف کنم هردو بدین امر راضی و با قاضی در آن سرا در آمدند سقفی دیدند وارون
و سطحی دگرگون کافر حیله گر تسخر گرفت و گفت اگر چنین مکانی را جَنّاتٌ تَجری
مِن تَحتِهَا الاَنهارُ دانی مر تو را مسلّم دارم مؤمن را جای اقرار نموده انکار
نمود و گفت

هٰذِهِ جَهَنَّمُ الَّتی کُنتُم تُوعَدُونَ اکنون که بهشتی را گشت کرده مرا در آن
حقی نیست و از آن تو ست مولوی جای روح پاک علیین بود کرم باشد کش

وطن سرگین بود پس ای ارباب معرفت دل سراپردهٔ محبت اوست وای
صاحبان بصیرت دیده آینه دار طلعت اوست دل که سراپرده جلال و محل
نزول اجلال دوست بود بر دشمن راه مدهید و بیگانه را بجای آشنا میاورید که
عمارتش را ویرانه و کعبه را بتخانه کند تا نور ایمان در آن رخنتی نیارد و مملوک خود را
بهر سگ و خوک وا گذارد سبحان الله عجب مطلبی است جائی که ملک از خانه سگ
و خنزیر بگریزد حضرت بیچون را که بمضمون لَا یَسَعُنِی اَرْضِی وَلَا سَمَائِی لَکِنْ یَسَعُنِی
قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ شاه نشین دل منزل است اگر دیگران را در آن سرا
جای دهی از حضرت آنکه و خاصان درگاه وی دور خواهی ماندن مولوی
آن دلی کو عاشق مال است و جاه یا زبون این گل و آب سیاه همچنین هر سهو شی
اندر جهان خواه مال و خواه آب و خواه نان نی در آن دل تافت نور آفتاب نی
گشاد عرصه دل فتح باب زینهار که سرای دل را بنفس کافر کیش خویش مسپار و
دست تصرفش را قوی مگذار که مومن عقلت را در مملکت خود مدخلیت ندهد مولوی
زانکه او در خانه عقل تو برون گر چه ملک اوست لیکن شد زبون زانکه او در خانه
عقل تو غریب بر در خود سگ بود شیر مهیب تمثیل شخصی بیضه مرغابی را در زیر

ماکیانی پرورده تا جوجه اش سر از بیضه برآورد چون بال و پرش برآمد و بحد کمال
رسید با مرغان خاکی یکایکی گرفت و هرگاه انها را با وی از پی دانه و لانه نزاعی بود
بمقتضای فطرت و قابلیت اصلی خود را در آب دریاچه افکنده از دشمن ایمن شدی
تا وقتی میان مرغان آبی و خاکی نزاعی بود او نیز بحمایت ماکیان مرغابیان را خسته
پر و بالشان را در هم شکستی تا برخی را از طرفین در کارزار کارزار شده کشته گشتند
و پاره کناره گرفته فرار اختیار کردند چون آتش فتنه فرو نشست و منازعت برخواست
ماکیانی با وی در آویخت که تو نیز از آن مرغابیانی چندانکه اظهار محبت کرد مروت
ندید ناچار خود را در آب افکند مرغابیانش نیز براندند که تو با ما موافق نیستی و منافق
زیستی چو عمری با دشمنان ما دوستی کرده و چون دوستانت دشمن شدند رو بما
آورده گفت ای یاران مرا در این دریای بی کران راه و پناهی دهید که از آغاز
با شما هم آواز بوده و بصورت مشابهت دارم نپذیرفتند و گفتند مولوی
ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را ما تو را از مرغان خاک
بر مرغابیان پاک راه پناهی بود ولی چون پای امتحان در میان آمد از محبت آنها بعداوت
ما برخواسته جای آشتی نگذاشتی پس چون معجون انسان را از حیوان و فرشته

سرشته و آن تخم مرغابی را در زیر ماکیان خاکی گشته اند او را بهر دو جهت مناسبت است
وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ مولوی تو ز کرمنا بنی
آدم شهی لاجرم بر خشک و بر تر زنی از آنجا که دو پادشاه بیک کشور نگنجد دو محبت
نیز بیک دل جمع نتواند شد که اجتماع ضدین را امتناعیت دلیذیر و رجحان یکی از
آن دو امری ناگزیر اگر در جهان امتحان که لشکر خیر و شر از دو طرف صف کشیده اند
از روی میل و محبت باعانت مرغابیان دریای ملکوت بر آئی باعلا علیین برند
و اگر بر بیوفایان خاکی دل بسته از اعوان شیطانی باسفل السافلین آرند هر چند
نماز بری و نیاز آری عذرت نپذیرند و دستت نگیرند ملکان موکلانت گویند ای عاشق
منافق و یار ناپایدار تو همانی که عمری بدوستی دشمنان بسر برده و با دوستان خود
دشمنی کرده با آنکه همه روزت از مناقضت اعدا محافظت نموده ایم و همه شب
از تعب و رنج آن سپنجی سرا در پناه ما آسوده بوده دوست از دشمن نشناخته نرد
محبت را با آنها باخته مولوی آن گرفتی آن ما انداختی حق خدمتهای ما نشناختی
ما محب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو یار کان پنج روزه یافتی
روز یاران کهن بر تافتی پس ای عشقباز مجاز و دشمن نواز دوست که از چشم تیز

برکشای و اوج را از حضیض بدان مولوی آخر آدم زاده ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف عاشق آن عاشقان غیب باش عاشقان پنج روزه کم
تراش مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضدانند آب و روغنند سوی آن غار بیابان
رو روز چند تا تو را در آب حیوانی کشند حکایت عربی در بیابان با سگی شادان
بود و بر مرده گریان لحظه بنظاره آن سگ دل را تسلی نمودی و گاهی بنگاه مرده سیلاب
اشک از دیده گشودی و گفتی لمؤلفه چرا ای دوست ترک دوستداران کردی و
رفتی دل ما را چو زلف خود پریشان کردی و رفتی گیت زندگی را تاختی در عرصه دیگر
مرا با خاک راه خویش یکسان کردی و رفتی چو باد نوبهارت یافتم در رهگذر لیکن چو ابر
نوبهارم زار و گریان کردی و رفتی ز روی شاهد جان تا حجاب تن برافکندی
مرا چاک گریبان تا بدامان کردی و رفتی شخصی بدآنجا رسید و بپرسید که این مرده
کیست و موجب گریه چیست گفت رفیق طریق منست که از جوانمردی بمرد زیرا که تا
او را نانی بود با ما میل فرمود و چون قوت و قوتی بروی نماند جان برافشاند
گفت خدایش رحمت کناد و تو را در مصیبت وی صبر دهاد اکنون برگوی که در
این بار گران چه داری که از دوش خود بر زمین نگذاری گفت انبانی پر از نان است

که از بهر قوت بدن و سگ شیر افکن خود میکشیم گفت کاشش ازین نان جان دوست
خود را و اخریدی و بدرد فراقش مبتلا نگردیدی گفت چندانش دوست نداشتم که
نان دهم لیکن آب دیده رایگانست و در راه دوستش روان مولوی گفت خاکت
بر سرای انبان پشک

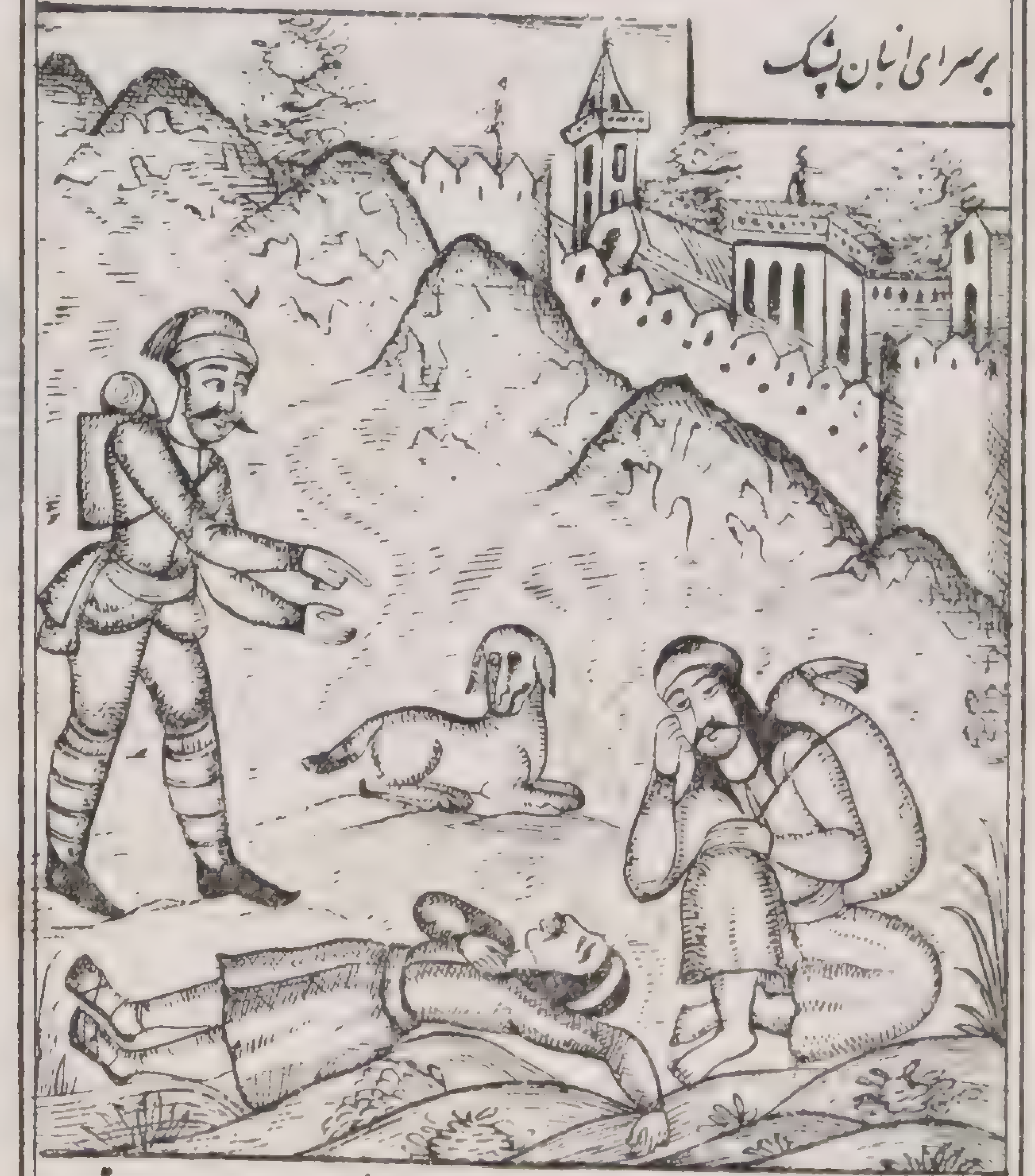

کاب چشمت کمتر است از نان خشک لمؤلفه وان سگی را کت بود بس الفرن
دوست ترمیداری از یاری چنین پس بر رفیقان طریق دنیا دل ببندد و تو شست

عمرت را در محبت ایشان بپایان بیاور که در روز بینوائی از زاد و راحله خود امداد دست
نکنند و بجز آب دیده بر خاکت نریزند مولوی وقت صحت جمله یارند و حریف وقت
بیماری بجز حق کو الیف این یقین دان که در آخر جمله شان خصم گردند و عدو سر
کشان تو بمانی با فغان اندر لحد لا تذرنی فرد خواهان از احد نشان ایشان اینست
که مال و جان جهانرا از بهر تقویت سگ نفس دارند و بدست گیری عقل نسپارند
هرجا که پای امتحان در میان آید پیروان شیطانرا بر مقربان حضرت عزت مقدم
دارند و محبت دنیا را بر آخرت مسلم شمارند باشاره اَلَّذِینَ یَستَحِبُّونَ الحَیٰوةَ
الدُّنیَا عَلَی الآخِرَةِ در ضلال بعید و عذاب شدیدند همان به که دل بیاری آنها نسپاری
و اگر از تو کناره گیرند منت داری مولوی کین جفای خلق با تو در جهان گر بدانی
گنج زر آمد نهان خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آنسو کنند این بگو
که روز من بیروز شد آنچه فردا خواست شد امروز شد از جوالش زد بیرون
آمدی تا بجوئی یار صدق سرمدی عاقبت زینها نخواهی ماندن بین گر اخواهی
در آندم خواندن اینهم او را خوان باقی را بمان تا تو باشی وارث ملک جهان
منعمی زو خواه نی از گنج و مال نصرت از وی خواه نی از عم و خال رزق از وی

جو مجوا از زید و عمر مستی از وی جو مجوا از بنگ و خمر تمثیل مرغی در گندم زار
لانه کرده بود و جوجگانش سر از بیضه بر آورده هنوز پر و بالی نگشوده بودند که موسم
درو در رسید و آن مرغک برخی از ناسازگاری زمانه و خرابی لانه گوشزد جوجگان
خود کرده روزی در پی روزی روانه صحرا شده و شبانگاه بخوابگاه خود باز آمده
بود جوجگانش با نواهای جان گداز هم آواز شده گفتند که امروز دهقان پسر را
گفت که بامداد دوستان را بامداد طلبیده و گندم را برچیده خرمن کنیم مرغک گفت
غم مدارید که این سخن را حقیقتی نخواهد بود و از دوستان وابسته گرهی نتوانند گشود
چون چندی از این درگذشت باز جوجگانش بسر گذشت دهن باز و نوحه گری آغاز کردند
که امروز سخن دهقان آن بود که علی الصباح بهواداری خویشان و یاری ایشان گندم را
برکنیم و خرمن کنیم باز آن مرغک مر آنها را تسلی داد که خویشان بکار ایشان نیایند
که از تملق و تعلق اقوام هیچ خوشه و توشه فراهم نیاید پس جوجگانش روزی چند
آسوده بودند تا وقتی فریاد از نهادشان بر آمد که امروز دهقان بر آشفته میگفت
هر کس بامید مخلوق نشیند از کشته خود خوشه نچیند فردا بیاری حضرت باری عز اسمه
دامن همت بر کمر زنیم و کشته خود را درو کنیم آن مرغ گفت زمان جان بدر بردن است

زیرا که بمعاونت وی کوه را جای مقاومت نیست و هر کاری بیاری او فیصل
پذیرد لمؤلفه چون خدا یاری کند در کارها بردمد از خارها گلزارها خرمنی آرد
برون از ارزنی در دل موری گذارد خرمنی پس وثوق بمخلوق و اعتماد بر عباد
که مایه میلان دل و پیرایه مردمان جاهل است بیحاصل است از مزرع دنیا باین امید خوشه
بخانه جاوید نتوان بردن و بریسمان پوسیده محبت عنصریان سست بنیان دل را
از چاه ضلالت نتوان برآوردن مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ
اللَّهِ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ
مؤلفه
مونسی گزین خسی را از خسی عاریت باشد از او آن مونسی انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو با دبستان
نماند هان هان ای محبت پیشه ریشه این شجره ملعونه را از نگاه دل برکن تا از شجره
مبارکه بری توانی خوردن و نفرت این دشمنان دوست نما را قبل از يَوْمَ يَفِرُّ
الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ غنیمت شمر تا جانی توانی بدر بردن مؤلفه این دم ار یارانت
ضد تو شوند از تو برگردند و در خصمی روند شکر کن کان قلب پیدا شد کنون پیش
از آنکه عمر بگذشتی فزون قلب ماندی تا ابد در گردنت حیف بودی عمر ضایع

کردت پیش از آنکه روز کار خود بری عمر بایشان بپایان آوردی از زر
اندود صفاتش پاکتش درحالت قلب را کم کوی خوشش کان خوشی در قلبها عاریتست
زیر زینت مایه بی زینت است زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی
تو وفای ناودان حکایت صیادی شبانگاه پلنگی را بشکل غزالی خوشش خط
وخال بدید که درغاری ناپدید گردید کمند محبّت آن صید پای صیاد را بسته تا بر در
غار بار اقامت برگشاد و باین امید که سپیده دمش مدام آرد همه شب نخفت و
میگفت لمؤلّفه شب فراق که دارم امید صبح وصالی میا بچشم من ای
خواب قانعم بخیالی عجب مدار اگر شد دلم ربوده چشمش که تیر عشق کند
شیر را شکار غزالی پس چون سپیده بدمید و نوبت استجابت دعا در رسید
دست حاجت برافراشت و برآمدن آن حیوان که در غار رفته بود از حضرت
عزت مسئلت نمود درهمان آن پلنگ از غار سر بدر کرده رو بدو آورد صیاد را
از مشاهده آن طاقت مقاومت نمانده گریزان و اشک ریزان خداوند خود
را بخواندی مؤلّفه کی دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت
هم ز تو کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی

می نم

می نماید نور نار و نار نور

در رهٔ دنیا کی بدی دار الغرور پس آنان که در ظلمت سرای محبّت دنیا هر گزنده مسکی را
آهو چشمی و هر پلنگ تیز چنگی را غزال خوش خط و خالی ببینند شبانگاه عمر را در پایان
خیالش بپایان آورده و صبح وصالش را از قادر متعال درخواست کرده اند چون
صبح اَشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا دمیدن گیرد وَ یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ
مِنْ اَخِیهِ صورت پذیرد مطلوب خود را بصورت حقیقت دیده بهر طرف

درگریز وازوی ناگزیر ند لمؤلفه هرکه باشد عاشق معشوق جز هست آن
معشوق باوی تا ابد پس خوش آنکس که دل در وی نبست ور به بند باز نتواند کیست
تمثیل روباهی طعمه بدست آورده همی خورد وخرگوشی مصلحت خود را در اظهار
محبت وی دیده رو بدو آورده وگفت فدای وجودت که یکجهان جود در آن کالبد نشسته اند
وعالم عالم نکوئی در او انباشته عمریست که دیده ام بدیدنت آرزومند است ودلم
را بمهر مویت هزار پیوند چه شود که مرا از بند غم آزاد و به بندگی خود شادکنی تا از
فیض خدمت ومحبت ممتاز وسرافراز باشم لمؤلفه برآنم که چون خاک پای
تو باشم تو شاه من ومن گدای تو باشم بهر جا روی در پی صید دلها چو نقش قدم
در قفای تو باشم زمهر تو دارم بدل آفتابی که چون ذره اندر هوای تو باشم
روباه غرضش را دریافت وگفت اگر منظورت دفع ضرر است که از شر من ایمن
باشی بپرهیز وبپرورد کار خود گریز که فالله خیر حافظا وچنانچه مقصودت سوداست
که از پهلوی من نصیبی بری وطعمه خوری از خدا خواه که یرزق من یشاء وهرگاه
ازاین هر دو گذشته عاشق من گشته ومرا شایسته محبت دانسته خطا کردی برخود
گیر وعنان جانت را بدست روبهی مده که بنده نوازیش بحیله بازیست واو را

قابلیت

قابلیت چنین محبتی نیست پس دوستی ابنای زمان دو طرف را زیانست اگر محبتش از
شهوت نفسانی است محب را قابلیتی نیست وبمضمون من اغفلنا قلبه عن
ذکرنا واتبع هواه از یاد حق غافل است وبباطل واصل واگر دوستیش عاری از آلایش
وخواهش جسمانیست محبوبش را لیاقتی نیست وبمدلول لا تدع من دون الله ما لا
ینفعک ولا یضرک از وجود نابودش هیچ نفع وضرری نتواند رسید و
عاشقش در سلک مشرکان وطریقه منافقان خواهد بود مؤلفه باز سلطان عزیز
کامکار حیف باشد که کند کنگش شکار پس شاهباز محبت را بلند پرواز کن و
عنان اختیارت را بآن دوست که جانت در ید قدرت اوست واگذار که اگر در
رهش مال دهی عشر امثال آورد واگر جان نهی بجهان جانت برد مؤلفه کو یکی
جان گیرد و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد حکایت جوانی
را بکمند محبت بسته دیدم ودر راه انتظار نشسته آهسته میگفت لمؤلفه دیروز
آن پسر زهمین رهگذر گذشت چون بگذرم زرهگذری کان پسر گذشت بازآ
که در فراق تو از ابر دیده ام چندان سرشک ریخت که سیل از کمر گذشت
مینالم از فراق تو زین پس به پیش خلق در بند آبرو نیم آبم زسر گذشت چون رفتم

دگفتم درد درونت از نالهٔ محزونت پیداست و احوالت از مقالت هویدا اگر نام و نشان طبیبت را پنهان نداری بپرستاریت اقدام کنم بجبّت گفت پندی دارم از کار آگهان نام جانان باید اندر جان نهان لب بربستم و نشستم تا زمانی که جوانی سرو قامت و ماه منظر در رهگذر آمد عاشق صادق را دیدم که از دیدنش آه سرد برآورد چهرهٔ ارغوانیش زعفرانی شد ولی تا از راه نگاه پی آرامگاه دلش نبرم دیده از دیدار برگرفت و یار شش بیگانه وار برفت رو بدو کردم که بمضمون كُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الاِثْنَيْنِ شاع غماز آه از راز دلت خبرم داد و رنگ رخساره پرده از روی کارت برانداخت گفت فلانی تو نیز از کار افتاده کانی مرا پندی ده تا بکار بندم و از تلاطم قلزم هجران بکران وصال رسم گفتم آنچه تو در پی آن میروی امریست معنوی و تو را در این حال وصالش محال مولوی مرغ پران در هوا و سایه اش بر زمین افتاده بینی سایه وش ابلهی صیاد آن سایه شود میرود چندانکه بی مایه شود گفت من ازین سخن بهره نبردم بمدلول كَلِّمِ النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عُقُولِهِمْ بیان را آسان کن گفتم جمال آن جوان را زوال است و حسن مستعارش ناپایدار مولوی چون بدنامی برآید ریش او دیو را ننگ آید از از تفتیش او بهتر این است که پی بعالم معنی بری تا از کمال جمال دلگزار وصالش برخوردی

ازین سخن نیز بهره نیافته روی برتافت و مدتی در طلبش در تعب بود تا دامن وصلش را بدست آورده گاهی در گرمابه از گل رخسار آتشینش می شکفت و زمانی در گلستان یاد دیده خار از پیش پایش میرفت حالش همین منوال میگذشت و در همان سال مرا سفری در پیش آمد پس از مراجعت او را بدیدم پرسیدم که با یار دیرینه ات چگونه گفت چنانکه تو گفتی موی ریش از نیشتر گذشته و گلبرگ ترش پایمال زاغکان گشته نمیدانم آنهمه لطافت را چه آفت رسید که از دیدنش کراهت دارم و مدتیست از وی خبرم نیست گفتم جوابت همانست که شنیدی و شاهد همین که دیدی مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر بود پس عاشق روی زیبا فاسق بادپیماست و معشوق دلربا جو فروش گندم نما که چون آفتاب جمال مطلوب غروب کند و دیوار خاکی طلعتش بظلمت خود فرو ماند مفتونش مغبون و سرمایه عمرش از دست بیرون است پس هر کس را چشم امتیاز باز است ظلمت را از نور و دیو از حور دانسته بخیال جمال بر جوانان بیحاصل دل نبسته مثنوی دست زن بر دامن صاحبدلان چند بندی دل برین بیحاصلان تمثیل مهتری بمرد و نعش او را بر خری بار کرده همی بردند مردمی چند بتعظیم و تکریمش قیام و اقدام نموده در راهش سپندها سوختندی و مشعلها برافروختندی

هر جا میرسید خاک راهش را بدیده میکشیدند و هر طرف قدم مینهاد مقدمش را
بوسه میدادند خر را از تواضع و نخوت آنها باد نخوت در دماغ پیچیده بر زمین نمیکنجید
نظر نمیکرد الا بسفاهت و قدم نمی نهاد مگر بکراهت رقص کنان و نعره زنان
لِمُؤَلِّفِهِ کین منم شایسته صد احترام خاک راهم سجده گاه خاص و عام شخصی
علت نخوت و خودبینی او را دانسته گفت آهسته باش که این حرمت تو را نداند
و این عزت خر برا نگذارند بلکه بجهت نعشی است که حرمتش را لازم دانسته بخدمتش کمر
بسته اند مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ
أَسْفَارًا مولوی قیمت همیان و کیسه از زر است بی زر آن همیان کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود پس آنان که بعلم بی عمل
دل بسته و خود را شایسته تعظیم و تواضع دانسته اند یا قومی که جوانی و جمال
را موجب عزت و اجلال خود پنداشته آئینه دل را در زنگ این آب و رنگ
فرو گذاشته اند خود در زیان کاری و از کمال و جمال معنوی عاری اند پس گروهی
که بایشان مشغول و بمدلول اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ
قرین طغیان و رهین خسران اند زیرا که رهزن آنها چون گردکانی است که دروی مغز

نغزی

نغزی نیست مولوی ظاهرش نغز است و معنی نغز نی جوز بی مغز است در وی
مغز نی نیست او را خود بهای نیم نعل تو برا و عرضه کنی یاقوت و لعل آنکه
بر کار است بیکار است و پوست وانکه پنهانست مغز و اصل اوست ای پسر
معشوق تو هم ذات تست وین برونها همه آفات تست حکایت بینوائی را
با زاهدی مستجاب الدعوه ارادتی بود استدعا نمود که از حضرت اله درخواه که در
مالم برکتی کرامت فرماید تا بقیت عمر را بفراغت بسر برم دعوتش را اجابت کرد
تا باندک روزگاری چندان دولت بدو رو نمود که از حسابش عاجز بود از دست
درویشان بفغان و از رقعه ایشان بجان آمده دزدان در کمینش نشسته و دوستان
بکینش برخواسته ساعتی فراغت نداشت و آسوده نبود بخدمت زاهد رفت و گفت
از محبت دولت حاصلی بجز عداوت و ندامت ندیدم از حضرت عزت مسئلت نما
تا مالم را بکمال مبدل فرماید که علم آموختن از مال اندوختن بهتر است زیرا که
چشمه ایست زاینده و دولتی پاینده هر جا روم قدر بینم و صدر نشینم لِمُؤَلِّفِهِ
هر که بدل آرزوی مال ندارد در همه عالم غم و وبال ندارد گنج گدائی مده ز کف
که بدارین دولت بید و لتان زوال ندارد چندی نگذشت که احوالش

بصورت درویشان پریشان گشت و اموالش رو بزوال نهاد تحصیل علم را که مایه
تفضیل خویش شمرده از پیش نبرد از نحو و صرف طرفی نبست و از قال بحال آسوده نشست
دوستانش برفتند و دشمنانش شماتت گرفتند که فلان را قابلیت چندان نعمت که
باری تعالی عطا فرموده نبود تا مکنتش بنکبت مبدل شده اکنون بامید نان و حلوای
کشکول بهائی را مطالعه میکند و باسم بی مسمائی چون همزه استفهام بر خاص و
عام مصدر میشود طاقت شماتت نیاورد و شکایت نزد هدهد برد که مرا ازین علوم
چیزی معلوم نشد و از قال بحال نیامده متاعی خواهم که در ابتیاعش مغبون
نباشم و در دوستیش از دشمنان مصون مانم لمؤلفه علم که در صرف و نحو کسب توان
کرد ما حصلی غیر قیل و قال ندارد علم مخوان آنچه را که طالب و صاحبش قلب خمول و
زبان لال ندارد گفت آنچه ترا آرزوست محبت آن دوست و مقربان حضرت
اوست که از آشنائی او باد و جهانش جدائیست از فقر و غنایش فراغت است
و از علم و جهلش غفلت لمؤلفه علم و گفتاری که آن بحال بود عاشق روی
خریداران بود طالب علم است بهر عام و خاص نه که تا یابد ازین عالم خلاص
پس تعشق بر معصیت حجاب ظلمانی است و تعلق بر طاعت نقاب نورانی از

انجا

انجا که عاشق صادق بغیر از دوست از همه یکسوست این هر دو از محجوب حقیقی محجوبند
و متاع این عوام و خواص در بازار اخلاص نامرغوب که حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِین
شاهد این است مصرع بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا مرد دانا
آنست که بر نقش زشت و زیبا دل نه بندد و همت محبت بر هر دو جهان پشت پا زند
لمؤلفه هر چه غیر اوست استدراج تست گر چه ملک و مال و تخت و تاج تست
تمثیل شیری بعلت پیری بیمار شد و چون حالت رفتارش نبود بفرمود تا منشیان
باحضار وحشیان صحرا نامه انشا نمودند مشعر بر آنکه پادشاه جانوران را مرضی عارض
شده هر که را در عیادتش سعادت همرهی کرده خود را بامان وی در آورده است
چه منظور از حضور اخذ حلیت و عقد مودتست لمؤلفه اگر که چشم دولت در هوای
دیدن ماست بیا که جان بره انتظار در تن ماست نهاده ایم سر خویشتن براه وفا
که بار حق عزیزان وبال گردن ماست بروزگار ز آئینه سینه صاف تریم بدوستیش
سپردیم هر که دشمن ماست پس نامه را به پیکی داده باطراف فرستاد و حیوانات
صحرا از برنا و پیر بجانب شیر روان شده چون نوبت بروباه رسید و از مضمون
نامه آگاه گردید گفت اگر مقصودش عیادتست مرا آن سعادت نیست زیرا که

خود بدرد شکم گرفتارم و قوت رفتارم نمانده هرگاه مقصود دشمن آنست که تجدید

عهد مودت کند و بیخ عداوت برکند جای پاهای آنان که بسوی او شتافته اند بر زمین
ظاهر است هرگاه بسلامت مراجعت کنند تا نشانهای پای ایشانرا بر زمین ببینم
خود را بدربار معدلت مدارش خواهم کشید پس هرکه بتلبیس ابلیس از وطن حقیقی
جان مهاجرت کرده و عمری در راه دعوت محبتش پی سپرده سیاهی دلش گواه

نامه دوست و دلیل محبت اطاعت اوست و بمدلول کُتِبَ عَلَیهِ اَنَّهُ مَن تَوَلّاهُ
فَاَنَّهُ یُضِلُّهُ وَیَهدِیهِ اِلیٰ عَذَابِ السَّعِیرِ سفرش پرخطر است و منزلش در سقر
پس انسان کامل آنست که انگبین زهرآلود او را نوش شده و از دشمن دوست نمودی چشم
پوشد تا بمضمون اِنَّمَا سُلطَانُهُ عَلَی الَّذِینَ یَتَوَلَّونَهُ از زر عیش بدر و از طاعتش بر
حذر باشد زیرا که از رفتگان بسوی او اثری در مراجعت ظاهر نگردیده و خبر سلامتی
نرسیده مگر آنکه در عذاب نارند و بهلاکت ابدی گرفتار فَاعتَبِرُوا یَا اُولِی الاَبصَارِ
مکو لوکی امت مرحومه را زرو خواندهان که برآورد از پس پشیمانان کاستخوان
وپشم آن گرگان هش بنگریم و عبرتی گیریم خویش حکایت رفیقی گفت که در بدایت
جوانی و نهایت نادانی زنی صاحب جمال رهزن خیالم بود و تمنای وصالش منتهای
آمال تا شبی چون ماه تمام برلب بام برآمده بود و مردم چشم را هدف تیر نگاه نموده
باشارات ابرو و جذبات گیسو بسوی او همی رفتم قضارا در میان من و یار دیواری سد
راه و حاجب نگاه بود پای خود را بر آن دیوار استوار کرده تا بدستیاری پای ربالا
برآیم و در سایه سرو قدش برآسایم عقربی با نیش خویش پنجه ام را رنجه کرد تا پای
بدامن کشیده مهره مهرش برچیدم دلبر طناز تمسخر آغاز کرد که عاشق صادق از بلا

نپرهیزد و از اژدها نگریزد تو را چه شد که با نیش عقرب از راه طلب باز مانده گفتیم
این سخن را بمردم بی درد گوی که بمضمون وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ
لدغ عقربم حرفی از داستان مار و مور کور بیان کرده و دیوار خانیم
از حجاب عالم جان بخاطر آورده پس فراموش کاران أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي
آدَمَ وناسازکاران لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ
که اطاعت شیاطین و محبت معاندین را پیش نهاد خویش کرده اند چند انکه از قابلیت
قرب حضرت بیچون نیفتاده تمام کشور تن را بلشکر دشمن نداده است شاه نشین
دل قابل واردات غیبی است از غفلت خود متنبهش کنند و از پیغامات ناملایم
گوشمالش دهند تا از دشمن بدوست پردازد و با هر بدگوهری عشق نبازد و اگر زد
دل را بششدر استدراج انداخته مهرهٔ مهر دین در باخته است دیگرش ازین
پیغامات عتاب آمیز و الهامات هدایت خیز بمقام ایمان که دار السلام جان است
نخوانند ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمُ اسْتَحَبُّوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا
يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ مولوی صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو مرغان
حریص بینوا میرانی هر زمان ما او باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز

تمثیل قلاشی خرسی برقص آورده و او باشی چند بر خود گرد کرده که من از
جمیع فنون ماهرم و بتعلیم هر حیوانی قادر در تاثیر نفسم همین بس که جانوران هندوستان
از دوبستان هند و رشته تعلّم بگردن نهند لمؤلّفه منم که جانوران درنده رام
منند تمام دیو و دد اندر هوای دام منند حکیمی بدانجا رسیده لاف گزافش را

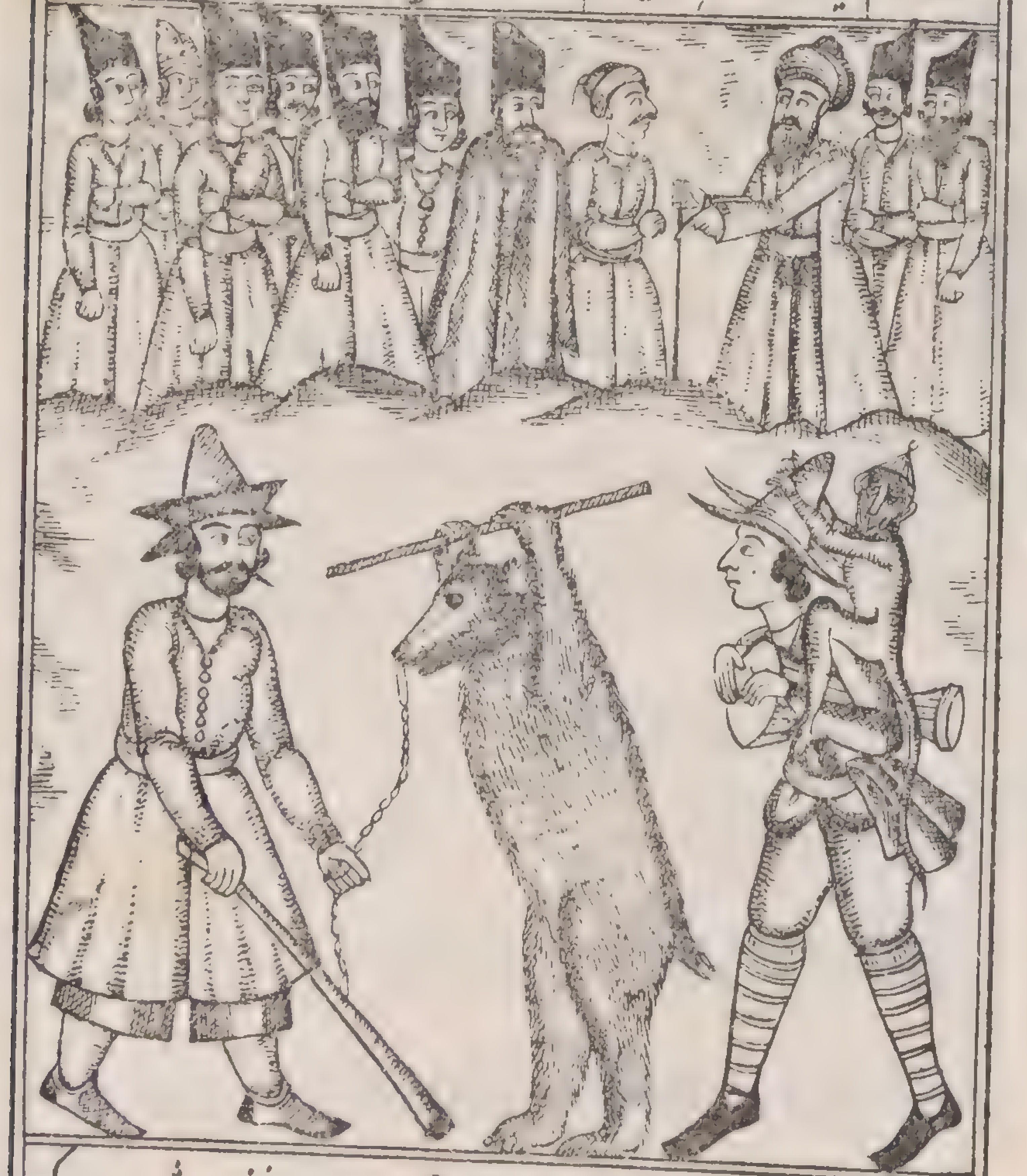

بشنید و گفت اگر تو خود انسان بودی بتعلق حیوان مباهات نمودی شرمت باد که

عمر عزیز را با آمیز جانوران بسر برده و دوستی انها را مایه اعتبار خود شمرده اگر نیک
گری متعلم طبع آدمی نپذیرفته بلکه معلم خوی بهایم گرفته است لمؤلفه تو نگر خود قابل جنب
بدی چون بد و پیوسته جنس او شدی همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما د
اندر ما فزود نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
پس عشقبازان کبوتر و باز از پرواز محبت حق پر شکسته اند و دل بستگان سلسله خرس و خوک
از قید آدمیت رسته با خط و خال ماری نرد وفا باخته اند و از دم و یال اسبی با دیبای
سودا تاخته یکی را موئی راه زند و دیگری را خال هندوئی با شاخ گوسفندان فرق ایمان
شکسته و از منقار خروسان خاطر جان خسته اند سگ شکاری را که در صید گرگ خواهند
خود صید سگش شوند و آهوی وحشی را که در پی وی روند خود دل بدو دهند مصرع
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد پس هر کس میل وصال انها را بجد کمال رساند
تا آنکه از طاعت حضرت بی نیاز باز ماند عاشقی است منافق ایکه در مزرع دنیا چنین
کشت زاری را آبیاری نموده خرمنت برقی است جان سوز و شعله دل افروز مثنوی
تو گناهی کرده شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند بر و در سجودی یا رکوعی مرد کشت
شد در آن عالم سجود او بهشت مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی چون بفکندی شد آن مرد سنی هیچ ماند آب آن فرزند را
هیچ ماند نیشکر گل قند را برگها همرنگ باشد در نظر میوها هر یک بود نوعی دگر مرغ
کی ماند به بیضه ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید باش تا اجزای تو چون بیضها
مرغها زاید اندر انتها تمثیل خری لاغر را با استری فربه در یک طویله بسته بودند
خاطر هواداری را از مجاورت الاغ باری باد نخوت بدماغ پیچیده اظهار نجابت را مایه عزت
و افتخار دیده نعره زنان میگفت فرزندان مادیانم که در تازی نژادی طاق و یگانه زادی
شهره آفاق بوده گوی سبقت از هر سمند اصل مندی میربود لمؤلفه خواجه ام من هنرور و
خواجه زاده ام صد هنر را قابل و آماده ام با آنهمه قبیله با خری هم طویله ام که از لاغری
قوت حرکتش نیست خر سر بر آورد و گفت ای فرزند لاف گزاف را بگذار که وقتی با
مادرت همسفر بوده و او را سواری نموده ام بضرب چماق از جای خود حرکت نکرد و قدم
از قدم بر نداشت اگر دیده اصل بینت نابیناست وجودت شاهد بر مدعاست چنانچه
پدر خر را از خود برانی هنرها در را نیز از خود مدان که بار گران نجابت نتوان بردن
استر را کنایات اصرح من بیان خر بخشم آورده لگدی چند بر پشت و پهلویش زد
و همچنان بر نسب مادیان مغرور بود تا پیر شده آسیابانی او را خریده در زیر بارها

گران در آورده مولوی پشتش از بار گران صد جای ریش عاشق و جویای روز مرگ
خویش در آنحالت نصیحت پدر را بخاطر در آورده دانست که حق بجانب خر است و
بار گران را بنسبت با دیان نتوان بردن پس تعلق نجابت و تعشق هیولا و صورت جدا
و قبایل راهزن دین و دل است و شیوه غافلان بیحاصل در کشیدن بار وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ
همه یکسانند و اعانت نجابت را در وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ بکار نتوانند بردن پس
هیچکس را در اصل و نسب مجازی امتیازی نیست همه را اصل خاکست و نسب آبی ناپاک
وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ ای رئیس
در مقام تحقیق برای و لفظ نجابت را اجابت مکن که اگر قوم و قبیلهات از طویله حیوانی
و حمال بار شهوت نفسانی اند چون تو بر خلاف اوصاف آنها باشی نسبتی نیست و اگر قضیه
بر عکس باشد نیز مناسبتی نه مولوی مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیک ضد انند آب
و روغنند میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب اسباب علف میل تن در سبزه
و آب روان زو بود که اصل او آمد از آن نفس تو تا مست نقلست و نبید دانکه روحت
خوشه غیبی نچید حکایت چون پسر نوح با مخالفان پدر موافقت ورزید و هلاک کوه را
بر نجات کشتی برگزید نوح را محبت ابوت بر آن داشت تا نجات وی را از قاضی الحاجات

مسئلت

مسئلت نمود و از حضرت عزت خطاب در رسید که إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ یعنی او از
اهل تو نیست و محبت چنین فرزندی را از دل برکندن اولی است مولوی چونکه دندان تو کرم
اندر فتاد نیست دندان بر کنش ای اوستاد پس شرافت بفضل و ادبست نه باصل و نسب
سید قرشی را محبت اعدای حق کافر مطلق کند و بنده حبشی را عداوت آنها از اولیا
گرداند جعفر را در حب ریاست اجداد طاهرینش کذاب خوانند و ابا ذر را در قطع علاقه
آبای مشرکینش راست گو گویند بمدلول يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ سر سنان
پیمانه و خود پرستان بتخانه نجابت را در محبت اولیای حق دخلیتی نیست و مطلق نسبت را
خاصیتی نه مولوی گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای قبیح ای علی
میراث داری ذو الفقار بازوی شیر خدا داری بیار شیر را بچه همی ماند بدو تو بپیغمبر
چه میمانی بگو تمثیل مگس را با مور در کمال و قصور گفتگوئی بود آغاز بلند پروازی
و خود ستائی نموده که مرا همواره در بارگاه پادشاهان راه است و بر خوان خواتین جایگاه
پیوسته بر سر تاجوران نشسته ام و از سینه سیمین بدنان بوسه بر بسته بر روی مهوشان چون
خال دلنوازی و با موی دل آویزشان سرگرم بازیم لمؤلفه منم که در همه احوال بخت
یار منست مدام شاهد مقصود در کنار منست همای همتم آنجا ز هم گشاید بال که

طرف

تاج پادشهان خاک رهگذار من است   با این همه برتری ترا با من چه برابریست من در کاخم
و تو در سوراخ گاهی خاک بیرون آری و زمانی خاشاک درون بری مور میان بسته زبان بر کشاد
که بلی تورا در قصر پادشاهان جای و منزلی است ولی جاه و منزلتی نیست چنانچه بعزت نخوانندت
و بذلت برانند و آنکه گفتی بر روی مه جبینان نشینم نه چنین است بلکه بر چشم چهار پایانت همی نشینم
لاف گزاف را بس کن که همه کس مگس را از در برانند و هر سال امثال تو خود در بستان در هوای
سرد زمستان مرده اند و از گرسنگی جان بدر نبرده و مرا دانه در خانه است و عزت در آشیانه
پس سازگاری روزگار که مایه خودپسندی و محبت نفس کافرکیش خویش است نمودی است
بی بود که در حقیقت مذ خلقتی بعالم وجود ندارد چنانچه اگر قصر عالی موجب خودبینیت شده
خشت خاکی و مشت خاشاکی فراهم آمده و اگر بتقرب پادشاهان خود را گرامی داری
ذلتی است که عزت پنداری و هرگاه معاشرت گل عذاران خار مغیلانند روی گلگون
از زیادتی خون است و موی مشکبار از نجا و اندرون ای بیچاره همه هیچ کاره اند و از تو بر
کناره با آنکه شرافتی در آنها نگذاشته اند تو را مسلم نداشته اند کسی که چون مگس در زمستان مرگ
بی برگ و نواست خود را بر آنها بستن و آنها را از خود دانستن خطاست مثنوی هین
بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بسته نوبت آزادی مکن   آنچه از وی شاد گردی

در جهان   از فراق آن بیندیش آن زمان   حکایت ممسکی زر بسیار اندوخته بود و دل بر
آن اندوخته نه خوردی که خاطرش برآساید و نه دادی که فردایش بکار آید هر صاحبقرانی
را دلبری سیمین بر و هر درهمی را شاهدی لاله گون منظر پنداشته بود و در زیر خاکی دور از رقیبان
پنهان داشته از استیلای تعلق و تعشق همه روزه از آن خاک برآوردی و بجای دیگر پنهان کردی
شخصی بر آن وقوف یافته برآورد و ببرد مرد لئیم چون بعادت قدیم بر سر زر رفته ندید آهی
برکشید زاری کنان همی گفت یا مُونِسی عِنْدَ وَحْشَتی یا راجائی عِنْدَ مُصیبَتی ای ستار
عیوب و قاضی حاجات من آنکه ترا از خاک برآورد کاش مرا در خاک کرده بود عارفی بر او
بگذشت و بر حالش وقوف یافته گفت چرا چنین دلبر را در خانه نداشتی و در زیر این سنگ
تنها گذاشتی گفت مرا از وصال او سودی و مقصودی نبود و متعهد بودم که او را خرج نکنم مرد
عارف مر او را تسلی نمود که ای زر پرست همین سنگ را بجای آن پنهان کن و چنان پندار
که زر است   بیت   زر از بهر خوردن بود ای پسر   برای نهادن چه سنگ و چه زر   پس
عاشقان صورت صاحبقران و مشتاقان منظر زر را که در طلب آن جان بر لب است و تن
در تعب بمضمون اَلَّذینَ یَکْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلا یُنْفِقُونَها فی سَبیلِ اللهِ فَبَشِّرْهُمْ
بِعَذابٍ اَلیمٍ مقصود شان جز اندوختن و حاصلشان غیر از سوختن نیست اگر در نماز ایستند

ازخیالش غافل نیستند واگر اِیَّاکَ نَسْتَعِینُ گویند ازآن استعانت جویند آن
دینار و درهم یار نیست وفادار که از کنارشان کناره نگیرد مولوی زین سبب گفت
انحد او ندطریق باوفاتر از عمل نبود رفیق گربود نیکو ابد یارت شود وربود بد در لحد
مارت شود پس در سرای باقی که جای تلاقی هر محب ومحبوبست دلبر زر را با روی آتشین
دشکه دنشین بر چشم وروی او کذارند که هٰذَا مَا كَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ فَذُوقُوا مَا
كُنْتُمْ تَكْنِزُونَ مولوی بند بکسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر فعل
را در غیب صورت میکنند فعل دزدی را بداری میزنند فعل تو چون زاید از جان و تنت
همچو فرزندت بگیرد دامنت تمثیل موشی را در انبار برنجی پر از پنیر گذار افتاده و
سوراخی یافته درمیان آن شتافت چون غذائی باب دندان وخلوتی خالی از نامحرمان دید
خورد و خواب را صواب دانسته در از خلق بر خود بسته بار اقامت برگشاد و روزگاری
بی تلاش معاش بسر میبرد تا وقتی موشان را با گربه عزم رزم و آهنگ جنگ بود هر گوشه
کناری دویدندی و از ابنای جنس یاری طلبیدندی چون آن موش را در خیک پنیر
بیافتند و گفتند ای برادر زمان جهاد و هنگام امداد است اینک همگنان بحوای نهی
اَلَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي سَبِيلِ اللهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ دست از مال و جان شسته

و بایکدیگر پیوسته اند مولوی این حصیر زیرا که کس می گسترد گر نه پیوندد بهم بادش برد
تو نیز ازین قوت و توتی که داری یاری کن و در دفع دشمن با دوستان متفق شو گفت ای موشکان
دنیا طلب وای ناقصان بی ادب که قال شما مرا از حال خود باز داشت و کثرتتان از عالم وحدتم
نیفکند عارفی که در مقام فنای فی الله دشمن و دوست بچشمش یکسانست بکتاب موش و گربه چگونه
کوشش وهد و مرا که

بفحوای عَلَيْكُمْ بِالْجِهَادِ الْأَكْبَرِ این کنج عزلت و کنج قناعت اختیار است بکار زار چکار است

لمؤلفه چنان مست از می عشقم که هشیاری نمی بینم بغیر از دوست در دار دیّاری
نمی بینم دل هر گرگ بدریدم در او پر بود از یوسف چه بسیار است یوسف گرچه بسیاری
نمی بینم ازین گدای گوشه نشین چه یاری خیزد و از دست بی آستین چه مددکاری برآید شما نیز
بجهاد نفس پردازید و با گربه بسازید گفتند خاموش که رهبانیت در امت مرحومه مذموم است و
تو را ازاین لاف گزاف سود و مقصودی بجز محبت جان شیرین و پنیر شور نیست مولوی
دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی مرد را ذوق از غزا و کرّ و فرّ
مر مخنث را بود ذوق از ذکر جز ذکر نی دین او و ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید بر فلک از وی مترس کو بعشق سفل آموزید درس پس قومی که بکسوت درویشان
و نه بر صفت ایشانند مولوی بر همه درس توکل میدهند پشه را خود در هوا رگ میزنند
چون موش تا گوش غرق محبت خیک پنیر و برغم خود از دنیا سیرند مولوی موش گفتم
زانکه در خاکست جاش خاک باشد موش را جای معاش راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف مر خاک را کرده است چاک طالب علم است بهر عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود با دعوی محبت حق کافر نعمت اند
چه عاشق صادق را هنگام امتحان و انفاق مال و جان دل از زبان یکی است مولوی

دین نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادنست از اعتقاد مایه در بازار این دنیا زر است
مایه دکان دین چشم تر است رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست
حکایت زنی را شنیدم که بر صاحبدلی دل باخته بود و نرد شهوت را بششدر حیرت انداخته
هرچند که دام زلف و دانه خال را در نظرش جلوه گر کرد آن مرغ زیرک را بدام نتوانست آوردن
ناچار اظهار گرفتاری گرفت و محبت نامه بسیاق عشاق نگاشته ارسال داشت لمؤلفه گل
در چمن دهر قدت سرو خرامان بر سرو خرامان رخ و زلفت گل و ریحان از تاب رخ
آب لبت افزون شود آری خورشید دهد تربیت لعل بدخشان گرد قمر خوبان چها برانگیختند
موی تو کشد بر سر آنها خط بطلان هر حلقه که در سلسله زلف تو باشد چشمی است که در دیدن
روی تو شده حیران چندیست که در بند غمت گرفتارم و بدرد فراقت در آزار بهمان
جمالت که مظهر تجلیات ذوالجلال است قسم که بجز دیدارت سود و مقصودی نیست بیت ای
نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را مرد عارف نوشته را
برخواند و بفرستاده داد که این نامه را با هیلی منحوس القامه نگاشته و شوق ملاقات
او را در آن انباشته اند زیرا که وصف عوارضات دلیل شهوانست همانا که مرا نشناخته
و با دیگران عشق باخته اند مولوی وصف حیوانی بود در زن فزون زانکه سوی رنگ و

بودار و زبون پس قلندران قلاش و ملحدان اوباش که در غرقاب شهوت تحشیش محبت
پیوسته و بطریقه المجاز قنطرة الحقیقه حسن صوری را راهنمای منزل کاه معنوی دانسته اند غلط
نهاده و از شاهراه صراط المستقیم بدور افتاده اند بلکه وصال و اتصال شان در درکات جحیم
با شیطان رجیم است مولوی غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود
عامه را از عشق هم خوابه طلبی کی بود پروای عشق و صنع رب هیچکس را با زنان محرم مدار
که مثال این دو پنبه است و شرار حکایت چون محبت یوسف در تمام وجود زلیخا سرایت کرده
شهوت نفسانیش را بهیجان آورد او را بخلوتی خالی از اغیار حاضر نموده نقاب از روی
شاهد مقصود بر کشود و گفت درد از طبیبان نتوان نهفت دیریست که بر آتش عشقت سمندر وار
در احتراقم و از حرارت مهر رویت چون ماه در محاق چه شود که بزلال وصال خود شعله سوزم
را فرو نشانی و بشربت عناب لبت از تاب و تبم برهانی لمؤلفه همه ملامت دشمن
بدوستی تو دیدم ترا بکام دل خود ندیدم و نشنیدم بریده اند بجای ترنج دست و لیکن
من از نگاه تو دل را بجای دست بریدم مرا در این سفر عشق میرسد اجل آخر که سالهاست
در این ره بمنزلی نرسیدم بدوز چاک دلم را بروز وصل خدا را که من ز دست تو اندر شب
فراق دریدم یوسف را بفحوای همت بها و هم بها طبیعت مقتضی اجابت بود

ولکن

ولکن بندای یوسف اعرض عن هذا و جذبه محبت حضرت سبحان زبان
بمعاذ الله انه ربی احسن مثوای برکشود که مرا وصالی بهتر از این میسر و جمالی
دیگر در نظر است اگر طرفة العینی تو را بجانب بینم و در ظلمت شهوت نشینم دیده دلم را از مشاهده
عالم نور بدوزند تا نگوئی که این سخن را گواهی نیست و مرا در آن بارگاه راهی نه اینک دریای
بسته دابراهم گشاده بین و کودک مهد را بر صدقم گواهی داده مولوی باز سلطان
عزیز کامکار حیف باشد که کند کبک شکار پس اجابت دعوت شهوت که منافی محبت
حضرت عزت و امر و نواهی الهی است دیده دل را کور کند و از فیض حضورش مهجور چه
خفاش طبیعتی آن خورشید هدایت را نیابد و هیچ بی همتی از این ظلمات شهوات رخ نتابد
مولوی گر زلیخای لطیف بار شد یوسفی باید که خود را واکشد پس عزیز چشم امتیاز
باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خسران میانداز که حسن صوری نظرگاه چشم سر است
و دیده دلت را جمال آباد دیگر در نظر مولوی حسن صد یوسف جمال ذوالجلال ای
کم از زن شو فدای آن جمال سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک
زنان گرچه رخنه نیست در عالم پدید خیره یوسف وار می باید دوید تا گشاید قفل و ره
پیدا شود سوی بیجائی شما را جا شود آمدی اندر جهان ممتحن هیچ میدانی طریق آمدن

کرندانی تانگوئی راه نیست زین ره بیراهه ما را رفتنیست تمثیل دشتبانی را دختری
بود بحد کمال صاحب حسن و جمال آهوی چشمش شیر دلان را خسته داشت و گیسوی کمندش
آزادگان را بسته در حوالی آن دشتبان بیشه بود و شیری در پی طعمه روانه آن دشت گشت
ناگاه نگاهش بر آن دختر افتاده دل از دست بداد مثنوی هر صیدی میشد او در کوه و
دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت قوت محبت چنانش ناتوان کرد که طاقت
مقاومتش نماند گریزان افتان و خیزان خود را به بیشه کشیده در اندیشه و خیال وصال
همه شب نغنود و زبان حالش بدین مقال مترنم بود للمؤلفه یا مزن دست بر آن زلف
گره گیر ای دل یا چو دیوانه بنه پای بزنجیر ای دل گر تو را چشم وی از راه برد نیست عجب
که از آن آهوی وحشی برمد شیر ای دل عشق و پرهیز بهم راست نیاید هرگز پیش ابروش
مکن پشت بشمشیر ای دل پس چون سپیده بدمید بخواستکاری و خیال وصال دختر
نزد دشتبان شتافته چنانچه گفته اند بیت بجام در سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی چون مدعای خود را بزبان عجز و انکسار که شیوه عاشقان
خاکسار است بیان نمود دشتبان از تقریر شیر سر بگریبان فرو برده با خود اندیشید
که اگر دست رد بر سینه اش نهیم جانست و اگر بعقد عاشقش تن در دهد درد بیدرمان

شیر را بتدبیری دفع کردن صلاح دیده للمؤلفه قوی کرد بازوی تدبیر را
مگر بشکند پنجه شیر را گفت وصلت تو مرا موجب افتخار و مایه اعتبار است لیکن اندام
و روی آن دختر که از برگ گل لطیف تر است در وقت بوس و کنار از پنجه ات رنجه شود
و از دندانت آزرده گردد اگر از ناخن و دندان دل برکنی دختر تو بسپارم و منت دارم

شیر از کمال دلیری و استیلای محبت مدعایش را مختصر شمرده سر دست فرا داشت تا دشتبان

دندانش را یکایک برکند و سرپنجه اش را درهم شکست آنگاه فرصت غنیمت دانسته تبری بر
سرش زد که تا میانش ببرید و سگان شیر شکار بر روی افکند تا مراو را بدریدند پس عشق حیوانی
شیرمردان جان را بهلاکت ابدی افکند و معشوق شهوانی دندان عقل و پنجه ایمان درهم شکند
مولوی صورتش جنت معنی دوزخی است افعی پر زهر و نقشش گلرخی است و هر کس
بیاری چنین یاری دل از دست داده است اگر همه جان دهد که از زخم جانان زهد مولوی
در عذاب منکر است آن جان او کز دم عشق دل غمدان او ای عاشق روی زیبا و فریفته
آب و رنگ هیولا دیده دل برگشا و قدمی برتر آی تا چند خری و از عالم انسانی بیخبر
مولوی آخر آدم زاده ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف چند باشی
عاشق صورت بگو طالب معنی شو و معنی بجو چند باشی عاشق نقش سبو بگذر از نقش
سبو و آب جو صورتش دیدی ز معنی غافلی از صدف دُر را گزین گر عاقلی این
صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده اند از بحر جان لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر کین بصورت دست و پا و پشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نماند بر تو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین تمثیل صیادی را ماهیی
کوچکی بدام افتاده از آبش برآورد و بخاک افکند ماهی تاب التهاب نیاورده گفت ای مرد

جان

چنان پندار که یک ماهی خوردی را خوردی و چندان لذتی نبردی دل از یک لقمه
شهوانی برکن و مرا در آب افکن تا یکماه دیگر دو چندان شوم و بدامت درآیم مرا حدّ کمال و نوبت
زوال است و تو را حظی کامل حاصل مولوی ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت
فرو شد برنخاست این سخا شاخیست از باغ بهشت وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
صیاد گفت ای ماهی ماهی از عمرت گذشته گیر و تنت را فربه گشته مرا شهوت حیوانی و تو را
خواهش نفسانی است اگر مرا از لقمه شهوانی گذشتن موجب فربه گشتن است تو را نیز ترک نشئه
نفسانی گفتن بعالم انسانی رفتن خواهد بود زیرا که از خود رسته و بمن پیوسته مولوی
پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است هر که شیرین میزید او
تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد پس نقصان عشق شهوانی دلیل افزونی ایمانست
و فقدان این موجب اکمال آن چنانچه آدمی در هر مقام برتری جوید باید در مرتبه محبت نیز
افزونی طلبد و در قطع علایق جسمانی که حجاب ظلمانی است بعالم انوار الهی راهی یابد و بمضمون
مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا زندگانی دنیای فانی را صرف حیات جاودانی نماید که در این
خرابی آبادیها و در این مصیبت شادیهاست مولوی هیچکس را تا نگردد او فنا نیست
ره در بارگاه کبریا رو بمیر ای خواجه پیش از مردنت تا نباشد زحمت جان دادنت

نی چنان مرگی که در کوری روی بل چنان مرگی که در نوری روی **حکایت** کودکی بر روی برف ماری افسرده دید و از شدت برودت پژمرده نقش و نگارش دلنشین وی گشته دست برگرفت و از تعشق آن بر همگنان تفوق میجست همچنان بازی کنان بخانه در آورد تا بر آتش گرم کند مادرش از وی بستد و سرش را بکوفت آن طفل نادان از دوری یار رنگین و یار نازنین خود گریه کنان همی گفت **لمؤلفه** چو ذره برده زمن تاب آفتاب جمالی پری وشی ملک آمیزشی خجسته خصالی بحیرتم که ز مهر زمانه در چه گریزم کنون که در کف من نیست مار خوش خط و خالی پس اهل دنیا مار بست خوش خط و خال و عاشقانش کودک نادانند که بر این آلت بازی سرافرازی جسته بر یکدیگر تفاخر کنند که **اِنَّمَا الدُّنْیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَتَفَاخُرٌ بَیْنَکُم** آنان که باغوای شیطان و نفس نافرمان آن دشمن جان را از کوچه بازیچه میل بخانه محبت برده بر آتش عشق گرم کرده اند هلاکت جاوید را خریده و دشمن خود را بدوستی پرورده اند **یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّی وَعَدُوَّکُمْ اَوْلِیاءَ تُلْقُونَ اِلَیْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ** پس خانواده رسالت که ابوان این امت اند اطفال خود را راه کمال نموده از یاری این مار پر خط و خال منع فرموده اند **مولوی** زانکه نقش ظاهر و باطن جداست اهل دنیا مار و جاهش اژدهاست تا توانی میگریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد

مار بد

مار بد تنها تو را بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند **تمثیل** موشی که هنوز روز از شب ندانسته با دشمن و دوست ننشسته بود از سوراخ کاخی سر بدر کرد خروسی را با گربه دید خواست با گربه مانوس شود از خروس بترسید گریزان بجانب مادر رفت و گفت در این سفر دو جانور دیدم یکی بغایت زشت و غوغاگر یکپاره گوشت سرخ بر سر داشت که آن را تاج زرین پنداشت و دو بال در برش بود که چون بر هم نواختی گوش عالمی کر ساختی آن حیوان دیگر بنهایت نیک منظر و در شباهت با ما برادر چشمی درخشنده داشت و طبعی بخشنده آرام و صبور مؤدب و مهجور **لمؤلفه** هر آنکس که نظر دید دست آن شیرین شمایل را بود از حال من آگه که چون برد از کفم دل را همی خواهم که دست او بخون من شود رنگین بامیدی که گیرم روز محشر دست قاتل را خواستم قدمی پیش گذارم و او را بخانه خویش آرم از کراهت نظر و قباحت منظر آن حیوان زشت سرشت رخ بر تافته بسوراخ شتافتم مادرش رو بدو کرد که ای فرزند دلپسند هنوز دشمن و دوست را ندانسته زشت را از زیبا فرق نتوانسته **مولوی** سوی صورتها نشاید زود تاخت وز نگاهی دوست از دشمن نشناخت آنکه بچشمت شوخ شیرین کار است گربه غدار است که عداوتش مقتضای طبیعت است با سایر وحوش دوست و موشش خوردن عادت اوست

عمه و عمویت را خورده خاله و خالویت را فرو برده پدر محرومت در پنجهٔ او مرحوم شد و برادر ناکامت در کام وی جوان مرگ گردید و آنکه در نظرت ملعون ناموزون و دشمن روی بدخو آمد خروس است و با ما مانوس هرگز خلاف انصاف ازو ندیده و رنجی نکشیده ایم مولوی پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یک تسو ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان پس جاهل کوردل زشت را از زیبا نداند و اعدا را از احبا فرق نتواند عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَعَسَىٰ أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَكُمْ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ آنکه با هر چاپلوسی مانوس است و از خروس مانوس غافل که معنی دوست مغز است نه پوست مولوی ای بسا ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست اِنَّهُمُ اتَّخَذُوا الشَّيَاطِينَ أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَيَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ مُهْتَدُونَ وصّاف صورت صاف را بر تاریکی دلش نظری نیست و عاشق تجملات را از ذات خبیثش خبری نه پردهٔ پوست را از روی نکوی دوست بیفکن و زینت عاریت را از بر دلبرت برکن تا صدق مقال را در عالم خیال برأی العین ببینی و بدانی یَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ برخوانی مولوی جسمها چون کوزه های بسته سر

تا درون

تا درون کوزه چه بود آن نگر در یکی کوزه پر از آب حیات در یکی کوزه پر از زهر ممات گر به مظروفش نظر داری شهی ور بظرفش بنگری پس گمرهی حکایت بینوایی را شنیدم که بلوری آبدار را جواهری با مقدار پنداشته از زمین برداشت و با خود اندیشید که اگر چنین گوهر گرانبها را بجواهریان شهر برم بیم آنست که بصاحبش خبر برند یا بقیمت سهل خرند بهتر آنست که آن را بولایت دیگر نقل کنم پس با کاروان روان شد و روی به بغداد نهاد کوه و کمر در رهگذرش فرش دیبا بود و در عالم خیال زبانش بدین مقال گویا که بهای گوهر را بشوشتر برم و دیبای آنجا را بکشمیر و شال آنجا را بهند و شکر آن کشور را بفرنگ و ساعت آن مملکت را بشیراز پس از آن عنان عزیمت را بوطن مالوف معطوف دارم و در آنجا نیز بسودای سود انگیز و معاملات منفعت خیز همت گمارم تخمی کارم که ده برابر بردارم و گوسفندی چند بخرم که همه ساله بزایند و بیفزایند همچنان پای دلش مرحله پیمای راه مداخل بود که بطی منازل به بغداد اندر آمد و بلور خود را بجواهریان نموده بدور افکندند و حجت خواست که اگر شما را گوهری شاهوار بدین آبداریست برابر کنید تمسخرش کردند و گفتند آب و رنگی که تو داری هر دو بکاهی نیرزد مولوی تو خزف را چون گهر داری ببر پیش کس عرضه مکن ای بدگهر پس عشقبازان شاهد مجاز و سرمستان ساغر آز را عشرتی است

خیالی و از حقیقت خالی آبادان مانند که در کشور تصور تاج شاهی بر سر نهشته و در عالم خیال
حکیم الهی گشته اند یا در خلوت سرای خواب دلبری پری پیکر در برگرفته و جهر آن را بجان
پذیرفته اند مولوی دیو را او حور می بیند بخواب پس ز شهوت ریزد او بر دیو آب
کشت بیدار آن خیال از وی گریخت تخم را بیهوده اندر شوره ریخت زین تبان مردم
پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند پس عاشقان این عاریت سرا و مافیها را
حال همین منوال است که وجودی نابود را قبله خود نموده باد پیموده اند مهتابی را بجای کتان
خریده و بلوری را بجای گوهر پرورده اند عنقریب است که در خدمت جواهریان محبت الهی
خوار و بیمقدار مانند یَوْمَ یَقُولُ نَادُوا شُرَكَائِيَ الَّذِينَ زَعَمْتُمْ فَدَعَوْهُمْ فَلَمْ يَسْتَجِيبُوا لَهُمْ
مولوی می نماید در نظر از دور آب چون شوی نزدیک نبود جز سراب پس خشم تو
خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر که خیال نقره و فرزند و زن که خیال جو
بو الفضول و بو الحزن هین برو ب از دل چنین تخییلها هین بکن کوتاه این تفصیلها
حکایت خواجه را غلامی زشت و دختری نیک سرشت بود چون بحد کمال رسید و او را
بجوانی از اعیان آن بلد نامزد کردند غلام را علتی در مزاج بهم رسید که علاجش میسر نبود
مولوی همچو بیمار دقی او میگداخت علت او را طبیبی کم شناخت عقل میگفتی

که رنجش از دل است داروی تن در ره دل باطل است همچنان تب لازم درد جودش
مبرم بود تا وقتی که درد درون خود را با خواتون در میان نهاد که مرا از مولای خود گمان این نبود
که با وجود این خانه زاد دختر به بیگانه داده خواتون بصلاح دید خواجه در پرستاری دلداریش
پرداخت و گفت مولوی ماندانستیم ای خوش مشتری چون بدانستیم تو اولی تری
خوش باش که بمضمون اَلْأَقْرَبُ يَمْنَعُ الْأَبْعَدَ رشته مواصلت او را با تو بپیوندیم غلام را
خیال وصال موجب تقویت طبیعت شد و باندک مدتی صحت یافت پس خواجه در معالجه
مرض نفسانی و عشق شهوانیش پرداخته جمعی از ظریفان را ضیافت نمود غلام را جامه فاخر
در بر و امردی را چادری بر سر کرده شمع محفل را بکشت و دست عروس را در مشت وی نهاده
تا همه شب داماد را بکاد هنوز سپیده ندمیده بود که غلام را انجام فرستاده پس از مراجعت
دختر خود را در کمال زیب و فر در نظرش جلوه گر کرده غلام از دیدن عروس عبوس کرده دل
بفراق و تن بطلاق در داد مولوی گفت کس را خود مبادا اتصال با چه تو ناخوش
عروس بد فعال روز رویت روی خواتونان طرب گیر زشتت شب بتر از کیر خر همچنین جمله
نعیم این جهان پس خوش است از دور پیش از امتحان پس معشوقه دنیا عروسیست مرد آزما
و خروسی ماکیان نما در رویش زیب و فر ست و در وصلش آسیب ذکر رهزن زن صفتانست

و معشوق محنّث طبیعتان که در اشتیاق وصالش خرسند و در فراق جمالش درهم چنانچه
زنان را نقصان عقل موجب زیادتی شهوتست مولوی وصف حیوانی بود در زن
فزون لاجرم در رنگ و بو باشد زبون این نامردان را نیز همین درد است و رفع علت
باطن را بآلت ظاهر نتوانند کرد نیست مردی در همین ریش و ذکر ورنه بودی میر
مردان ای پسر پس هر انسانی که آتش شهوت را بآب عقل فرونشاند مردیست کامل و هر
ذکوری که جذبهٔ نفسانیش بمحبت حیوانی کشاند زنی است جاهل مولوی ای خوشا
آنکس که عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود حکایت چون پسر منجم را بر قطامه نظری
افتاده دل از دست بداد عشق شهوانی کفر باطنیش را از دل بزبان آورده اظهار کفر
کرده میگفت لمؤلفه از عشقت ای صنم غم روز حساب چیست ما روی آتشین تو
ز ترس عذاب چیست بینم ترا ز روزن دل دمبدم ولی بگذار در حضور توایم غیاب
چیست بازآی در کنار و رها کن کناره را جائی که وصل دست دهد اجتناب چیست
معشوقهٔ مسبوقه اش طنازی آغاز کرد که یار اهل را کار سهل است اگر بقدر حیرت
مهرم دهی و هر دو جهان را بگسونهی دامن وصلم را بدست توانی آوردن در بدل هر دو
جهان و قتل امیر مؤمنان کمر بربند و با دلبر خود بپیوند عاشق فاسق نخست برائت جست

دعاقبت چون وصالش را بدون آن امر شنیع محال یافت بظهور منظور رشش شتافته
همه شب نخفت و میگفت کی باشد که این شب هجران بپایان رسد و روز وصال از
در درآید از آنطرف شاه لوکشف در حالت انتظار همه شب بیدار و با حضرت عزّت
در این مسئلت که عاشقی آن شقی را فزون کن و ملاقات خود را بر من میمون فرما خوش آنکه
این شب را سحری و از دعایم اثری ظاهر شود مولوی ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن قبلهٔ باطن پرستان ذوالمنن
وَاِنَّ الظّالِمینَ بَعضُهُم اَولِیآءُ بَعضٍ وَاللهُ وَلِیُّ المُتَّقینَ پس محبت زنان
که منافی طریقت مردان خداست بدایتش فسق و شقاق است و نهایتش اَشَدُّ کُفراً
وَنِفاقاً پس بمضمون اَلخَبیثاتُ لِلخَبیثینَ وَالطَّیِّباتُ لِلطَّیِّبینَ آتش محبت بدرا
فاسد و بازار عشق را کاسد دان که نور صدیقان از شعلهٔ وی است و ظلمت زندیقان از
دوده او پس بتحریک محبت باز گشت هر کسی بسوی دوست و محبوب اوست مولوی
بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد آنچنان که عاشقی بر سروری
عاشق است آن خواجه بر آهنگری دست و پای میل جنبان کی شود خار و خس بی آب و
بادی کی رود گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت برکشا همچون هما ور ببینی میل خود

سوی زمین ناله مکن هیچ مشین از حنین عاقلان خود نوحه پیشین میکنند جاهلان آخر بسر
بر میزنند حکایت وقتی دو خروس را باهم مانوس دیدم تا زمانی که ماکیانی آن دو حبیب را
رقیب هم کرده جنگ در پیوستند و با ناخن و منقار تن و رخسار یکدیگر را خون آلود نمودند
یکی را طاقت مقاومت نمانده از راه پرهیز باتی خونابه ریز رو بگریز نهاده از آتش حرمان
آن ماکیان ها دلی بریان کرد در زیر پر فرو برد و آن دیگر که حریف را از میدان بدر کرده با
دل آرام خود شادکام ببام برآمدست و مغرور گاهی نگاهی بر خروس مایوس انداخته بالها
برهم نواختی و زمانی نظر بر ماکیان کرده غوغای عاشقانه و نغمه مشتاقانه بدین نمط برآوردی
لمؤلفه کاسان نبود صحبت ما و شما بهم مشکل بود محبت شاه و گدا بهم بیگانه
را بر آتش حسرت بسوختیم تا عشق کرد ما و تو را آشنا بهم قضا را خروش وی بگوش سگی
رسیده او را در ربود و آن ماکیان دوان دوان نزد خروس خسته که از وی محروم نشسته بود
آمده از مرگ رقیب شادمان و بوصل حبیب کامرانش کرد تا شهوت حیوانی دیده
عبرتش را بپوشید و نیندیشید که همین محبت شهوانی موجب عداوت جانی شده و دوست
را دشمن وی کرده تا خود را در منقارش بیجان دید و او را در دندان سگ بی جان
پس عشق نفسانی منافی صفای روحانی است و هر محبت مذمومی موجب عداوت

شومی است چنانچه ابنای زمان در دوستی زنان بدشمنی خود کمر بسته اند و بناخن تن پروری
روی نفس مطمئنه را خسته مولوی خواجه تا شب بر دکانی چادر میخ زانکه سردی در دلش
کرد است بیخ ای بسا حمال کشته پشت ریش از برای دلبر مهروی خویش کرده
آهنگر جمال خود سیاه تا که شب آید بوسد روی ماه زهی خسران که عمر گران بها را در طلب
رضای اعدا مصروف داشته و رفته رفته جان و ایمان را بر سر آن گذاشته اند همه شب
در لهو و لعب بیدارند و همه روز در طلب زر سیماب وار بیقرار نه از غفلت خود تخلفی و نه بر عمر
گذشته تاسفی مولوی پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین من
عشقشان و حرصشان در فرج و زر دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر جوانمردا کار امروز بفردا
میفگن و از محبت حق دل از ما خلق برکن مولوی پیش از آن کایام پیری در رسد گردنت
بندد بحبل من مسد بیخهای خوی بد محکم شود قوت برکندن او کم شود حکایت امردی
را طلعتی گلگون بود و قامتی موزون جمعی را خاطر پریشان و گوی چوگان خود داشت اگر
برخواستی در قدمش فتاده بودند و چون نشستی در خدمتش ایستاده بمفاد الذین فی
قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا درد درونشان همه دم در تزاید بود چنانچه گفته اند
لمؤلفه نه پندارم شب بیماری عشقم سحر گردد مگر جان بر لب آید تا فدای آن پسر گردد

زیادت میشود تاثیر عشقش در دلم دایم بلی چندانکه ماند می بخم پر زورتر گردد به بین آن قد
نیکو موی نیکو روی نیکو را که نتوان دید سرو از سنبل و گل بارور گردد جوان همچنان محبوب
قلوب و مغرور شمایل مرغوب بود تا در بهار جوانی که بخار شهوانی منجمدش متصاعد گردیده
سبزه خطش بدمید کمان لب شیرین و بوالهوسان غبغب نمکینش کناره گرفتند عزت و
اعتبارش بمذلت و خواری مبدل شده روزی تنها سر بصحرا نهاده باغبانی را دید که
بر دیوار خار چیدی و از تماشائیان باغ فراغ جستی جوان را نکته بخاطر رسیده گفت
اگر موئی چند از ریش خویش بر کنی و بجای خار بر دیوار پیوند کنی بیشتر موجب تنفر خلق شود
لمؤلفه چه روی خوب ز خط آیتی پدید آرد شوند بوالهوسان زو بری چو اهرمن
وگرچه خار بدیوار باغ بنشانش روند بهر تماشا بجانب گلخن پس ای سرو قامت سیمین
عذار و خودآرای عاشق نگهدار که ظاهرت را بتحریک شهوت ناتجربه‌دان آراسته
و آتش دلها را موجب آبروی خود دانسته هش دار که هستی صورت پرستان در گرد
خمار است و مهرشان چون حسنت ناپایدار بیت بوالهوس تا برخت خط ندمد پابند است
دل بمهرش نسپاری که بوئی نبد است وای کوته نظران بیدل و دراز گوشان
پا در گل که روز و شب را در آرزوی روی مجموع و زلف پریشان سرگردانند و آن

انبان کثافت را جهان لطافت خوانند چه آن است آنرا که طلعت گلگونش از کثرت خون بست
و جعد شبرنگش ز سودای اندرون چه وفاست آنرا که عنقریب سبوی هیکلش از سنگ اجل
بی می است و اردیبهشت جمالش بازوال در پی لمؤلفه تا بیک هفته فزون رونق
شادابی نیست آن گل را که باین خار و خسان پیوند است پیداست که استسقای محبت و
شعله شهوت را آب دیدار فرو نتوانند نشاند و رخت جان را بدیار نار خواهند کشانید
لمؤلفه همچو پروانه ز دور آن نار را نور دید و بست آنسو بار را چه بوس و کنار آن
آتشین رخسار معنی تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النَّارُ است و سودای آن زلف دوتا مایه نیش عقرب
و مار مولفه این علمهای چو مار و گژدمست تا رو گژدم گردد و گیرد دمت الحذر ای
ناقصان زان گلرخی که بگاه صحبت آمد دوزخی حکایت جوانی که در نقش جمالش کلک قدرت
بکار رفته بود و ابنای زمان مهر رویش را بجان پذیرفته چنانچه گفته اند لمؤلفه سرو
سنبل مشکین گل رنگین دارد باغبان سپهر و چمن زین دو که این دارد جام ساقی و لب یار
دوستی بخشند لیکن آن باده تلخ این می شیرین دارد چون هفته نو گل جوانیش بسر آمد
و خار خط بر عذارش دمیدن گرفت روزی در مجمع ظریفان نشسته بود و بر مهرشان دل
بسته یکی از آن میان این بیت شیخ را بر سبیل مطایبه برخواند گر دست بجان داشتمی

همچو تو بر ریش نگذاشتی تا بقیامت که برآید شنیدم که جوانی همچنان کرد و ضمادی بر
روی نهاد که موی ریش بر نیاید ریش شد از آن جراحت قباحت منظرش بیفزود و شکن بر پیش
در رویش پدید آمد حکیمی ظریف مر او را بدید و گفت مگر ندانسته بودی که ریش غایت جمال است
و نهایت کمال مردی که موی زنخ را استرده عجوزه ایست سالخورده مولوی ای عجوزه چند
کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن ما مضی پس هر احوال را زوال است و دل بستن آن وبال
در هر زیبائی زشتی نهفته است و هر جوانی پیری خفته مولوی آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد به پیری همچو پشت سوسمار رنگ لاله گشت رنگ زعفران روز شیری گشته چون زهره
زنان موی بر سر همچو برف از بیم مرگ جمله اعضا زرد و لرزان همچو برگ گرم در بیخ درخت
ن فتاد بادیش برکند و بر آتش نهاد نه همین بهار جوانی و زندگانی انسانی را دی است
که هر کمالی را زوال و تغییر احوال در پی است مولوی اختران تافته بر چار طاق لحظه
لحظه مبتلای احتراق این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزلش در لرز و تب این
هوا با روح آمد مقترن چون قضا آمد وبا گشت و عفن آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد چرخ سرگردان که اندر جستجوست حال او چون حال
فرزندان اوست چون که کلیات را رنجست و درد جزو ایشان چون نباشد رنگ زرد

فله

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع ز آب و خاک و آتش و باد است جمع زنده کانی آشتی
ضد هاست مرگ آن کو در میانشان جنگهاست چونکه هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو
مرگ از خود بران گر چاره ایست گوسفندان از صحرا میکشند آنکه فربه تر مر او را می کشند
پس ای عزیز در پناه قیومی گریز که از محبتش دل ز ما سوا بر کنی و خود را در آب حیات جان و
جهان جاویدان افکنی مولوی بر امید زنده کن اجتهاد کو نگردد بعد روزی دو جماد
حکایت بت پرستی را بتی چوبین حسب الارث اجداد بدست افتاد چنان گران
که تحمیلش و تحویلش میسر نبود سالها بطاعتش میان بسته و بامید عطایش نشسته وقتی مر او را
حاجتی پیش آمده وجهی بدعا از معبود خود درخواست نمود همه شب نخفت و میگفت
للمؤلفه نیست مرا در دو جهان ای صنم جز تو امید و امان ای صنم
سیم و زرم نیست ولی در رهت نیست دریغ از سر و جان ای صنم شبها به
بیداری و روزها در زاری بسر میبرد چندانکه خدمت میکرد عنایت نمیدید و هر چه باز
میگفت لبیک نمی شنید روزی طاقتش طاق شده آن بت سنگین دل را بر زمین زده
تا در هم شکست و جواهری که در آن نهفته بودند فرو ریخت و مدعای چندین ساله اش
بشکست بت بر آمد مولوی طبع سیر آمد طلاق وی براند پشت بر وی کرد و دست

ازدی نشانند اَیُشْرِکُونَ ما لا یَخْلُقُ شَیْئاً وَهُمْ یُخْلَقُونَ وَلا یَسْتَطِیعُونَ
لَهُمْ نَصْراً وَلا اَنْفُسَهُمْ

یُنْصَرُونَ پس وثوق بمخلوق عین محرومی است وانهارا در قضای حاجت خیبتی
اِنَّ الَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللهِ عِبادٌ اَمْثالُکُمْ فَادْعُوهُمْ فَلْیَسْتَجِیبُوا
لَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ بارها در کارهای جهان اقسام این اصنام را امتحان
نموده در اجابت دعوت و رفع حاجت خود آزموده که با همه وعید بنومیدیت برخواستند

و هرچه خواسته نتوانسته اند آنگاه که راه چاره ات از هر جهت مسدود و شخص خیالت از
هر در آمال مردود ماند خدایت کفایت نمود وَما کانَ مِنْ دُونِ اللهِ وَلِیٍّ وَلا نَصِیرٍ پس ترک
جهانیان و شکستن این بتها ز اصل محبوب و مطلوب خود دان و این نیستی را عین هستی شمار مولوی
این جهان بازاری که هرکس عقل هست روز و شب در جستجوی نیست است درگدائی طالب جودی
که نیست در دکانها طالب سودی که نیست در مزارع طالب دخلی که نیست در مغارس
طالب نخلی که نیست هستها سوی پس افکنده اند نیستها را طالبند و بنده اند زانکه کان
مخزن صنع خدا نیست غیر از نیستی در ابتدا جست بنا موضعی ناساخته کشته ویران
سقفها انداخته چون امیدت لاست زو پرهیز چیست با انیس طمع خود استیز چیست
حکایت تاجری در سفارت دریا مهارتی داشت رفته رفته مایه اش زیاد و خانه اش
آباد شد پریشانیش بجمعیت مبدّل گشت و دولتش از حساب درگذشت رفیقی در مقام تحقیق
برآمده گفت ای برادر تورا چندین دولت نبود مگر بیاری حضرت باری گنج بادآورد را
از روی آب پیدا کردی یا دولت قارون را از زیر خاک برآوردی گفت بتائید آسمانی
مال نیندوختم بلکه بکاردانی خود بخریدم و بفروختم چه عجب که در هیچ سفرم ضرری مترتب نباشد
که باد در بادبانش فراست و ناخدای حزم استم طوفان عمّان شبنم باران است و پرده کشتی

پشتی بران لِمُؤَلِّفِه من بسعی خویش دارم این نوا لیس للانسان الا ما سعی خود ستائی
را بجائی رسانید که گر دونم گوی چوگان است و زمینم بندهٔ فرمان و همچنان بر سمند کمت متمکن بود
تا بار دیگر بار سفر بسته با تمام سرمایهٔ خود در کشتی نشست قضا را بادی مخالف برخاست و چنان
طوفانی شد که کشتی واژگون گشتی و موج از سر ناخدا در گذشتی حس تدبیرش با سوء قضا برنیامد
کشتیش در چهار موجه تجربه غرق شد و خود بمضمون اِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ
دست بدامن اخلاص زد تا خلاص شد و نیمه جانی بساحل کشید از سفر باز گشت بصورت درویشان
و کسوت ایشان نه مایهٔ تجارت و نه قوه سفارت ملکتش در معرض زوال و نکبتش بحد کمال در این حال
رفیقش را بر او گذر افتاده بر صورت احوالش وقوف یافت گفت ای برادر در این سفر چه سودا
کردی و چه سود آوردی آنهمه دولت را در کجا گذاشتی مگر عقل معاشت خود را همراه نداشتی
گفت ای برادر اینهمه بر جاست و خدا نخواست تدبیرم با تقدیرش موافق نیامد گفت بلی
اکنون که دیده خود بینت را بکزلک انتقام بر آورده او را دیده که خدا بینی از خویشتن بینی باید
مثنوی آدمی چون کشتی است و بادبان میبرد هر جا که خواهد باد ران ما همه شیران
ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای
آنکه ناپیداست باد پس بت پرستان نفس کافرکیش و عاشقان معشوق وجود خویش را

چون تدبیر با تقدیر موافقت کند انجام مهام را از اهتمام خود دانند غافل از آنکه عجز
و افتقار مخلوق در قضای حق تعالی که منافی رضای انهاست هویداست و مضمون تُعِزُّ
مَنْ تَشَآءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَآءُ زمام مهام در کف قدرت حضرت عزت است و کارکنان
آسمانی را که در ترقی و تنزل زمینیان مدخلیت است با مر و نهی اوست مثنوی چه مه و
چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک جمله اندر حکم و در فرمان اوست همچو گوی
اندر خم چوگان اوست ولی چون عنان اختیار آدمیان را در طی طریق صواب و عقاب
وا نکشیده اند تا بمقتضای میل و محبت خود حرکت نموده مجبور و معذور نباشند هر گاه دلش میلان صح
بسر منزل سعادت بیاری باری تعالی و رفیق توفیق او بمقصد رسد و چنانچه اگر سرکش
نفس نافرمانش ره نورد بیابان خذلان و شقاوت و قابلیت هدایتش نیست از منهج کج
بصراط مستقیم نعیمش نکشند تا بخواهش خود در آتش رود مثنوی مؤمنان در کار دنیا جبری اند
کافران در کار عقبی جبریند کافران را کار دنیا اختیار مؤمنان را کار عقبی اختیار
پس ای جبری کافرکیش که اختیار خویش را انکار کرده مثنوی آدمی بر خنگ کرمنا
سوار در کف دستش زمام اختیار در خرد جبر از قدر رسواتر است زانکه جبری حس
خود را منکر است ای دریده پوستین یوسفان گر بدرد گرگت آن از خویش دان زانچه

می بافی همه ساله بپوشش   زانکه میکاری همه ساله بنوشش   وای مفوضه خود پرست مغرور
مست که خیر الامور اوسطها را ندانسته این همه پیرایه عاریت را بر خود بسته مولوی قدس سره هست
الوهیت ردای ذو الجلال   هر که در پوشد بر او گردد وبال   خاک را دیدی بر آمد
بر هوا   در میان خاک بنگر آب را   دیگهای فکر می بینی بجوش   اندر آتش هم نظر میکن
بهوش   این حروف حالهات از نسخ اوست   عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
بین بصبر خود مکن چندین نظر   صبر دیدی صبر دادن را نگر   بی رضای او ز کس یاری مجو
ورنه آن یار تو خواهد شد عدو   حکایت یکی از روستائیان را در تربیت باغ و بوستان
عشق تمام بود و با رئیس ده اخلاص ما لا کلام روزی در خدمت سروی کمر تربیت بسته بود و در
گلبنی نشسته خرگوشی را بدید که با دست و دندان پوست درختان کندن و بیخ گیاهان بر آوردن
گرفته روستائی را خار غم در دل نشسته برخواست و شکایت برئیس انیس خود برده یاری
طلبید و میگفت لمؤلفه مرا که نیست بجز درگهش پناه دگر   ز هر درم که براند روم ز راه
دگر   کجا روم بکه گویم جفای دشمن را   مرا که نیست بجز دوست دادخواه دگر   رئیس
بدلداریش زبان گشوده بفرمود که علی الصباح با مر میزبانی پرداز و غذائی در خور ما مهیا
ساز تا پس از صرف آن بطرف بوستان رفته خرگوش را گوشمالی دهیم روستائی

حسب الفرموده معمول نمود و رئیس بوعده معهود چند سواری با سگان شکاری بر داشته

قدم در سرای روستائی گذاشت شراب و کبابی بقدر حوصله خود بخورد و دختر روستائی
را که سرو قامتش در باغ زیبائی رسته بود در کنار نشانیده آبیاری نمود پس از فراغ بسیر
باغ قدم نهاده ملازمانش تاختن آوردند و درختان را اغصان گرفتند تا همه بوستان لگد
کوب سم اسبان شده از خرگوش اثری ظاهر نباید و راه خویش در پیش گرفته برفتند

روستائی باغ را خراب و خرگوش را نایاب دید از ندامت بر خود ملامت گرفت
و مضمون این آیه مر او ست که یَدْعُو لَمَنْ ضَرُّهُ اَقْرَبُ مِنْ نَفْعِهِ لَبِئْسَ الْمَوْلَى وَلَبِئْسَ
الْعَشِيرُ پس اگر وثوق مخلوق را دستگیر درمانده‌ی دانسته بر دوستی دشمنان دل
بسته مولوی غیر حق جمله عدو اوست و دوست با عدو از دوست شکوت کی نکوست
اگر در این مقامت بار اقامت نیفتاده در طی طریق رفیق عوام کالانعامی بر آل آمال آنها
ملاحظه کن که هر کس چشم داشت یاری رو به دستداری آورده و در قضای حاجت خود
سماجت کرده او را نیز چون خود بنده و مضمون وَالَّذِينَ يَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَا
يَخْلُقُونَ شَيْئًا وَهُمْ يُخْلَقُونَ در اجابت دعوت فرومانده دیده است مولوی همچنین هر قوم
چون پروانگان گرد قومی پر زنان اندر جهان خویشتن بر آتشی بر میزنند گرد شمع
خود طوافی میکنند ولیکن عاقبت کارشان ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ است و بیزاری
محب از محبوب مولوی چون فتد پروانه در آتش بسوز میکند آه از هوای چشم دوز
شمع میگوید که من خود سوختم چون تو را بر هم از سوز دستم او همیگوید که از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو حکایت شخصی در شدت سرما سفر کرده و برودت هوا
دستش را از کار برده بود شبانی در بیابان آتش گرمی در پیش داشت و او را بخویش

خواند دعوتش را اجابت نمود و چون بر سر سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود و
آتش گرم را نیز پف مینمود تا سرد گردد شبان را حیرت افزوده اظهار ارادت نمود و میگفت پاک است
خدائی که تو را از اولیای خود نموده و چنین خرق عادتی کرامت فرموده تا بیک پف کردن هم
سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی چه شود که امشب ما را با این شبان بسر بری تا شکر قدومت
را بجای آورم و گوسفندی چند در راهت قربان کنم همچنان زبانش در نیاز باز بود که سگ
پاسبانش بر سر سفره حاضر گشت و بعادت هر روز پوز در کاسه آش فرو برد مرد مسافر او را
براند تا ظرف را ملوث نکند شبان برآشفت و گفت منع دیگران از خوان غیر نجالت است
و دلیل ضلالت همانا که دهان سرد و گرمت سحر مبین است و راهزن دین برخیز و راه خویش در
پیش گیر تا شعبده و شومت مرا از راه نبرد و صفت مذمومت در من سرایت نکند پس دوستی
دونان را دلیل خوبی خود مدان و دشمنی آنها را موجب زشتی خویش مپندار که آن ناپایدار است
و این بی اعتبار مولوی از خیال صلحشان و جنگشان وز خیال نامشان و ننگشان
چنانچه بموجب محبت پذیرند بی سبب عداوت گیرند در حین مهر از قهرشان بپرهیز و در عین آشنائی
از جدائی بگریز تا مضمون وَمَنْ يَتَوَلَّهُمْ فَأُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ ملعون و مغبون نباشی
زنهار که بر ابنای روزگار دل مبند که زود پیوندند و زود گسلند و یوسف جانت را از خریداران

جهان باز خر واز گرفتاری زندان بدن وارهان که تورا کنعانیان عالم ملکوت خریدارند
وچشم درراه انتظار می کشند زین بدن اندر عذابی ای پسر مرغ روحت بسته با جنس دگر
از نفوس واز عقول با صفا نامه می آید بجان کی بی وفا یار کان پنج روزه یافتی رو
زیاران کهن بر تافتی ای سرگرمان عشق مجازی وکودکان هم بازی که قبای تقوی را از بر
بدر کرده وروز عمر را بلهو ولعب بپایان آورده از شبانگاه اجل وخانهٔ گور غافل مشو
که از شرمساری روی بازگشت نداری می کشی کودکان گرچه که در بازی خوشند شب
کشانشان سوی خانه میکشند گر بدزد جامه وعریان شود رو ندارد که سوی خانه رود نیم
عمر از آرزوی دل پستان نیم عمر از غصه های دشمنان جبّه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد نی شنیدی انما الدنیا لعب باد دادی جامه گشتی
مرتعب تمثیل گرگی گرسنه را در مرتعی گذر وبر استری نظر افتاد خواست حیلتی او را
بیفکند وطعمهٔ خود کند رو بدو آورده سلام کرد استر بپرسید که تو کیستی ودر پی چیستی
گفت من یکی از حکمای یونان ودر علم ابدان سرآمد دورانم چنانچه مزاج هر گیاهی را
دانم وعلاج هر مرضی توانم از آنجا که ادای شکر این نعمت را در مداوای ضعفا دیده
وضعف قلبی در تو مشاهده کرد دیده بعلاج سوء مزاجت حاضر آمدم اگر بر زمین نشینی تا دستی

بر دلت گذارم وضمادی بر اشاعه بکار برم مرض جوعت مقطوع شود وهرگز از پی آب
وعلف در معرض تلف بر نیائی لِمُؤَلِّفِهِ چون تورا هر شکم پا در گل است پاره کن آنرا که پا بسته
دل است گر نباشد از پی آب وعلف هیچ حیوانی نمیگردد تلف استر مقصود او را
دریافت

وگفت راست فرمودی علاوه بر طبابت در علم فراست هم معجزه نمودی تا مضمون اِتَّقوا
مِن فَراسَةِ المُؤمِنِ را بکار بندم اکنون که در معالجه ام قدم رنجه فرمودی در تشخیص مرض

دقتی کرده سر بزیر آور و نبض دستم را نیکو نگر مولوی تا ز نبض آگه شوی از حال دل که رگ
دست است بر دل متصل چونکه دل غیب است خواهی زد مثال زان بجو که با دلش هست اتصال
و در زیر دستم نیز تب خالی است که مشاهده آن خالی از استدلال نیست گرگ سر بزیر آورد و استر
دست بلند کرده چنان لگدی بروی زد که سر و گردنش درهم شکست پس از دوستی غرض آمیز
پرهیز و از دشمنان دوست نما بگریز که زهر در طعام دارند و دانه در زیر دام مولوی
از صیادی بشنود آواز طیر مرغ ابله میکند آن سوی سیر اینچنین کس گر زکی مطلق است چونکش
این تمیز نبود احمق است زیرا که شاهباز بلند پرواز نبوت و همای همایون فال ولایت جوقه
مرغان امت را از صیادان بدنهاد با خبر نموده و بترک دوستی دشمنان جانی قدغن فرموده
پس ای عزیز چشم تمیز بر گشای و بتلبیس ابلیس از راه مرو که از محبان روحانی و مقربان حضرت سبحانی
بازمانی أَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِن دُونِي وَهُمْ لَكُمْ عَدُوٌّ بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ
بَدَلاً مولوی ان عدوی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علیین کشید دشمن راه خدا را
خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش
ببند ورنبندی دست او دست تو بست ور تو پایش نشکنی پایت شکست و دشمن
دیگرت نفس بد گوهر است إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ خود را در حلقه محبان مهربانت

نفس

آورده و نواهی الهی را در نظرت جلوه گر کرده است مولوی نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همسر مکن عشوه‌ای
نفس کم مینوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین سوی حوضی خواندت بهر وضو تا در اندازد
ترا در قعر او دم دهد گوید ترا ای جان دوست تا چو قصابی کشد از دوست پوست دم
دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افیون چشید همچنین هرچه را بدلالت ابلیس و نفس
خسیس خود دوست گرفته و در راه وصالش رفته همانرا دشمن خود دان که اگر اقسام دشمنان
خود را بدانی يَا لَيْتَنِي لَمْ أُشْرِكْ بِرَبِّي أَحَدًا برخوانی بلکه مرغ جان را از قفس تن
وارهانی چه اگر آدمیان رهزن ایمانند دیو سانند مولوی صد هزار ابلیس آدم وا بین
آدما ابلیس را در ما ببین خانهٔ دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه بغیر من
شنیده ام از خاص و عام ای برادر من سلامی و السلام چنانچه بزرگی را پرسیدند که
معنی صدیق چیست گفت این لفظ را معنی نیست و اگر فریفته مال جهانی آنهم در حقیقت از
بهر راحت تن است و تن مر ترا دشمن فربهی وی موجب لاغری جانست و تقویت او باعث
ضعف ایمان پس آن بیگانه غدار را بر وجود خود مقدم مدار مولوی کیست بیگانه
تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو تا تو تن را چرب و شیرین میدهی جوهر خود را نه بینی

فربهی کرمیان مشک تن را جا شود روز مردن گند آن پیدا شود مردن تن در ریاضت
زندگی است رنج این تن روح را پاینده گیست هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ور بروید هیزم نو بر کنش کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و بر آتش نهاد

مقاله دویم در بیان محبت ممدوح و آن مشتملست بر سه باب باب اول

در محمدت محبت دنیا و ما فیها لله تعالی که صفت اولیا و سیرت اصحاب صفاست چنانچه
گفته اند بیت بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم
از اوست پس اگر بعنوان أَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ همه جا روی بسوی او دارند
و باقتضای المجاز قنطرة الحقیقه از دوستی صنع بصانع تقرب جویند صفتی است پسندیده
و عملی برگزیده مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر بود
و عشق مجازی را چنانچه در تعریفش گفته اند المجاز کل کلام عبر بما وضع له فی الاصل علی جهة التبع
الاصل شاهراهی است بدرگاه تفضلات الهی و جویبی از منبع دلجوی فیوضات نامتناهی
چون مقصود از ابتیاع متاع صنع دوست خریداری بازار و سود خوشنودی اوست رفته
رفته از پی اولیا بحقیقت محبت حق تعالی تواند رسید و از آن آب حیوانی که نهایت آمال
و کمال انسانی است تواند چشید مولوی از نهان خانه یقین چون میچشید اندکی اندک

زحمت عشق آن نو کشد عاشقی گر زین سر و زان سراست عاقبت ما را بدان شه رهبر است
پس العزیز عشق مجازی را از چنبر آز باز رهان و طبیعت محبت را از امراض نفسانی و اغراض
شهوانی پاک گردان تا درخت دوستیت بر شیرین دهد و شاخسار مهرت گلهای رنگین
چنانچه پادشاهی را بترویج آئین خواهی و علم را بتکمیل دین زندگی را از بهر بندگی طلبی و تندرستی
را از بهر خدا پرستی اولاد را که داده دوست و امانت اوست دوست داری و مال را
که از خوان نوال و نعم ویست مغتنم شماری مولوی مال را کز بهر حق باشی حمول نعم مال
صالح خواندش رسول همچنین هر نعمتی اندر جهان خواه ملک و خواه آب و خواه نان
چیست دنیا از خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن حکایت عارفی را
پرسیدند که سر آمد طاعات در تحصیل آخرت چیست گفت محبت گفتند چه چیز دنیا را دوست
داریم گفت هرچه را از برای خدا دوست دارید پس عیالی که خدایت کفیل احوال آنها نموده
و مالی که از خزینه جود خود کرامت فرموده غذائی که تنت را در طاعت او تقویت کند
و تنی که ناز پرورد اوست همه را دوست دار و جانب هیچ موجود را در عالم شهود فرو
مگذار که آیت محبوب همه مطلوب است المؤلفه هر که را نبود شکیب از روی دوست
میکشد بر دیده خاک کوی دوست بوسه بر خار بیابانها زند دست بر دامان دربانها

زند حکایت بزرگی را بر کودکی بی پدر و عریانی لاغر گذر افتاد که جراحت سرش با بر و پیوسته بود و قباحت منظرش بغایت رسیده او را بدامن نشانیده سر و رویش را بوسید و نفرمود تا بحمامش برند و جامه بر اندامش زنند و بر سر خوان بخوانند ملازمی گستاخ بود گفت طفلی بی تمیز را چندین عزیز داشتن و در محبتش این همه توجه گماشتن لایق قدر بزرگان نباشد گفت هر کرا چشم تمیز است همه چیز در نظرش عزیز است زیرا که هر وجودی از جود اوست و خلقت دوست همه نیکوست خاصه بنی نوع بشر که اجزای یکدیگرند صورت این کودک موجب نفرت است و معنی او مایه الفت مصرع پای معنی گیر صورت سرکش است محبان صادق در گلزار صنع پروردگار گل از خار نچینند و بمدلول مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمَٰنِ مِن تَفَاوُتٍ زشت از زیبا نه بینند و عاشقان منافق بر سماحت و قباحت نگرند و بمضمون يُؤْمِنُونَ بِبَعْضٍ وَيَكْفُرُونَ بِبَعْضٍ آیات مخلوقات الهی را رد و قبول کنند آنان را دلی از نور حق مشحون است و اینان را دیده از احولی مغبون

مولوی یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد حکایت مجنون را دیدند که سگی را در کنار گرفته بود و مهرش را بجان پذیرفته چنانچه تمامی اعضای ظاهرش در رضای خاطر وی معطل بودی لِلْمُؤَلِّفِه بر آوردی ز مژگان

خارش از پای همی دادی بچشم خویشتن جای زدی از پنجه خود شانه مویش همی کردی بجای نافه بویش شخصی مر او را در آنحالت بدید و بخندید که بمضمون لَيْسَ عَلَى الْمَجْنُونِ حَرَجٌ ترا از این منهج کج ملامت نتوان کرد زیرا که دیوانه و از خرد بیگانه مجنون گفت بفحوای لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَىٰ حَرَجٌ ترا نیز همین حالت است و جای ملامت

فیست چه این سگ را در کوی لیلی ندیده و بر شرافت پاسبانی آن آستان واقف

گردیده لمؤلفه تو بچشم من بر این سبک کن نظر تا به بینی از غزالان شوخ تر گر محبت
نار نوری میشود ور محبت دیو حوری میشود چون مجنون را چنین میل با سگ لیلی است و هر چه
منسوب بمحبوب اوست دوست دارد و محبین حضرت رب العالمین را در محبت عالمیان و آدمیان
چه حالت خواهد بود و با کدام نظر بر آنها نگرند لمؤلفه گر بود اندر سری شور خدا کی
تواند دید جز نور خدا رخ نمی تابد ز نقش کلک دوست هر چه می بیند بچشم او نکوست
خاکپای عارف و عامی شود عشقباز کام و ناکامی شود هر کجا رو آورد حیران شود
مات هر جنبنده و بیجان شود ای خوشا این کوچه و بازار ها جان فدای این در و دیوار ها
مرحبا دستی که این دیوار چید آفرین بر آنکه این دست آفرید حکایت وقتی با یکی از
جوکیان هند که منکر محبت بود مناظره نمودم گفت در طریقت ما مطلق محبت بر عموم مخلوق
مذموم است و متعلقان ممکن از رب واجب محروم گفتم خطا گفتی بیت طاعات منکران
محبت قبول نیست صد بار اگر بچشمه زمزم وضو کنند چه سالک را در طریق تقرب
حق تعالی رفیق توفیق محبتست چراغ راه هدایت است آنان که صحیفه ماسوا را از بهر خدا
خوانده براق محبت را بمعراج حقیقت رانده اند که هرچه نگاشته کلک دوست
و آیت اوست همه نیکوست بیت عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است

بازی

بازی مگیر گفت ماکیان عشق مجاز را شاهباز بلند پرواز مکن که از خانه خاک کنگره
افلاک نتوانند پرید و آدمیان غرض ناک هیچ آفریده را بدیده پاک نیارند دید اگر همه پدر
مر پسر را دوست دارد از بهر دستگیری پیری است و مهر فرزند هم بامید نقل و نبید
والدین است گفتم ای کوته نظر محبت را هم بچشم محبت نگر که بمضمون کُنْتُ کَنْزًا
مَخْفِیًا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ باعث ایجاد و محرک سلسله عباد محبت است مولوی
عشق بحری آسمان بروی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان از آنجا که خداوند یگانه گردش این کارخانه را از توده خاک
تا با فلاک بکشش و کوشش عشق داده و نظام ترتیب ابنای امکان را در اهتمام محبت آبای سبعه
و امهات اربعه نهاده است هر پدر که بر فرزند دل بندد متابعت محبت حق تعالی کرده و
در حقیقت اطاعت او را بجای آورده است مگر در اخبار ندیده و از اخیار نشنیده
که دلهای دشمن و دوست در کف قدرت اوست و او بر بندگان از پدر مهربان تر است
چشم حقیقت بین برگشای و مهر خداداد را طفیل میل بندگان مدان که ابقای نوع را در تولای
اولاد نهاده و گردش این آسیا را آب مهر و محبت داده اند چنانچه ماکیان بلکه همه
حیوانات را در دوستی زاده خود سود و مقصودی نیست و چون امانت خود را بکمال رسانند

از پرواز محبت باز مانند للمؤلفه پس هرجا مهربانی نیک خوست تابع لطف خداو
مهر اوست گرچه کودک در کنار مادر است لیک خود پرورد کاهش دیگر است چون
خدا خواهد بفرزندی رشد مهر مادر را بسوی او کشد حکایت مادر برادر خالش زنی دیدم
که بر طفل خود نگریست و گریست به بجویش گفتم دل قوی دار که تعب تب و رنج این سپنج سرا
در گذر است و بحکم وَإِذَا مَرِضْتُ فَهُوَ يَشْفِينِ هدایت شفا دهد گفت طاقت مشقتم هست
و تحمل بار جدائی نیست امان از هجران و کشمکش رشته مهران کودک که میرود و میرود گفتم
غم مدار که شبانگاه کوتاه مفارقت را صبح مواصلتست و مرا نیز در محبت او همین حالت است
چندانکه بخشی جانم را بجهان جاویدان کشند احتمال بار امانت و خدمت او را فرو نگذارم گفت
بخدایش بسپارم که از من و تو مهربان تر است و محبت جهانیان رشحه از سحاب رحمت اوست
رحمة الله علیها و للاموات جمیعا بلی در حقیقت محبت ابوین امتثال امر خداوند همچنان است
و هیچ موجود را در دوستی مولود خود اختیاری نیست همه اجرا امر الهی و حمل بار شفقت
ناهتنا هی اند پس چندی بگذشت که شبی آن کودک مادر را بخواب دید و آواز بلند بگفت
تا چند مرا بخود میخوانی اینک بسوی تو روانم و قبل الصباح دنیا را بدرود نمود پس جذبه محبت
و تعلق معنویت را منکر نتوان شدن و از عالم انسانیت بیرون نباید رفتن للمؤلفه

ای خدا ما را از دوار دوستی راهبر تا در دیار دوستی رهرو یم و زیر بار مگذار که اهدنا عند
ملیک مقتدر حکایت یاد دارم که وقتی پدر را در زمینم اهتمامی تمام بود و میفرمود ای پسر
در تحصیل کمال اهمال مکن و مرا در اجابت دعوت حق بخود واگذار تا چون دیده بر هم نهم خاطرم
در خیالات مشوش نباشد و من از کمال نقصان برآشفتم و با خود میگفتم کاشکی او مرا بکار خود
واگذاشتی تا روز و شب گوی چوگان لهو و لعب شوم سبحان الله او را چه رأفت بود که
آن جبار انیر گزرگاه خیرخواهی من بدانست و مرا چه غفلت است که قدر محبت او را بحقیقت
ندانم و در سوره الرحمن هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ را برخوانم للمؤلفه الخداوندی
که بر فرق پسر سایه بانی ساختی باشش پدر چون تو او را مهربان کردی بار هم تو مزد
مهربانی کن عطا حاشا از رحمت خداوند که پدر را بر فرزند مهربان کند و دیانت امانت
داریش را اجرت مغفرت عطا نفرماید با آنکه در اخبار اخیار شفقت و مشقت فرزند اجتبا از
ائمه اطهار است و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقول است هر زمانی که پدر بر فرزند
خود مهربان تر است نوبت استجابت دعا و تلاطم قلزم رحمت خداست پس خوشا آنان
که بنجوای ارْحَمْ مَنْ فِي الْأَرْضِ يَرْحَمْكَ مَنْ فِي السَّمَاءِ در محبت و مرحمت ذوی
الارحام و عموم اهل اسلام اهتمام کنند و بمضمون الْمُنَافِقُونَ لَا يَأْلَفُونَ وَلَا يُؤْلَفُونَ

از اخلاق منافقان اجتناب نمایند چه انهارا در ظاهر دعوی وداد و اتحاد است و در
باطن مایهٔ فساد و عناد یَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ لمؤلفه در منافق نیست
جان دوستی تن زند اندر جهان دوستی گرچه بگذارد بسر دستار دین تا شود
با مؤمنان بئس القرین لیکن آخر قصد مال و جان کند رخنه در دین مسلمانان کند
دوست آن باشد که در سر و عیان متحد باشد چو نور شیعیان حکایت دهقانی را
مدت حیات منقضی شد و نوبت ممات در رسید مر ورا فرزندی چند بود وصیت نمود
که زنهار کشت زار موروثی خود را بلا زرع مگذارید و تخمی کارید که ده برابر بر نیکو بردارید
مراد من مردن و هشتن است و شما را نوبت خوردن و کشتن گفتند با دوست و دشمن چه
رفتار کنیم و با مردم زمانه چگونه بسر بریم با منتسبان چه احسان باید کرد و حق تورا
چگونه بجای آورد گفت مجال معالم نیست خیر الکلام قلّ و دلّ آنچه گفتم مجمل و مفید است
و دستور العمل دو جهان در وی پدید بیت گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات
عمل غافل مشو بلی نهال محبت بر نیک دهد و درخت عداوت ثمر بد اگر یک قدم
بسوی حق برداری ده گام تو نزدیک شود وَإِنْ تَوَلَّوْا فَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ مَوْلَاكُمْ
نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ و اگر با ضعفش احسان کنی با تو مهربان گردد أَحَبُّ النَّاسِ إِلَى اللَّهِ

انفعهم

أَنْفَعُهُمْ لِلنَّاسِ پس حق پدر بجای آر و جانب مادر فرو مگذار تا پسر و دخترت
با تو همان کنند و از یاران مبر تا مددکارت گردند مولوی یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد حکایت پیری در حالت نزع دسته تیری بسته فرزندان
خود را در شکستن آن اشارت نمود و هر یک از آنها دسته پیوسته را بدست گرفته چندانکه
قوت کردند نتوانستند شکست پس آن پیر جهاندیده دسته تیر را طلبیده یکایک بر آورده
خورد کرد آنگاه روی بفرزندان نموده زبان بنصیحت برگشود که ای نور دیدگان چون من
دعوت حق را اجابت کنم شما را حال بدین منوال است اگر با هم دوستی و اتفاق کنید
هیچ قوی پنجه را بر شما دستی نیست و اگر دشمنی با نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بودن
لمؤلفه اگر کنید مراعات دودمان محبت ز انقلاب جهانید در امان محبت
نباشدش غم ویرانی از حوادث دوران کسی که کرد بنا خانه در جهان محبت ندیدم آنکه شود
دلپذیر بهر دو سرااش مگر کسی که نهد سر بر آستان محبت پس مضمون إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ
إِخْوَةٌ برادران ایمانی را باید از نفاق یکدیگر خوشنود بودن و راه نفاق را مسدود
نمودن تا اعدای روحانی و پیروان شیطانی را بر آنها دستی و شکستی نباشد مولوی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها بود گر نباشد یاری دیوارها

سقف کی ماند معلق برهوا این حصیری را که کس می گسترد گر نه پیوند دهم بادش برد
حکایت دختری خوبروی بدخوی را حکایت کنند که از قصور محبت و فتور رغبت یاری اختیار
نکردی و گفتی مرا شوهری باید هم صاحب جوانی و جمال هم خداوند جبروت و جلال با زنی چنان
دوست که دو تن در یک پوست تا ندانم که این منم یا اوست در فهم و فراست طاق و در
عقل و کیاست شهرهٔ آفاق لمؤلفه میشود مرغ دلم صیدگان ابرویی که فتد بسمل تیرش بسر
هرکویی سر ببالین ننهم تا نشود همسر من سروآهو روشی مه مشکین مویی وقتی دو نفر صاحب
بضاعت بهمسریش رغبت نمودند دختر گفت یکی بدشکل و حقیر است دیگری بی اندام و قصیر

مرا با این اشخاص وصال محال است چون چندی ازین در گذشت قومی دیگر که کمتر استطاعتی
داشتند قدم بخواستگاری گذاشتند و آن عروس باز پس کرد که این از عقل و دماغ معیوب است
و آن در جوانی و جمال نامرغوب پس روزگاری بسر آمد تا روز جوانی و جمالش رو بکوتاهی
آورد جمعی پریشان لب بخواهش باز و اظهار بندگی آغاز کردند آنها را هم جوابی با عتاب گفت
که مرا چه افتاده که هر صبحدم بر اهل نکبت نظر نمایم و بر روی بی مکنت درگشایم منت خدای را
که گوشه تنهائی از چاک گریبانم گلشن است و شبهای تار از پرتو رویم روشن آنها را نیز
از در براند و سالی چند در خانه بماند تا مدت کامرانیش بسر آمد و نوبت جوانی
در گذشت لمؤلفه آن رخی که تاب آن بد ماه وار شد به پیری همچو پشت سوسمار
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام عشق صید و پاره پاره گشته دام آرزومندان
کنارش کناره گرفتند و او را هوای شوهر در سر افتاده روی خود را در آئینه بدید دانگشت
تاسف بدندان گزید و با خود میگفت اکنون نیز همسری عزیز بجویی که شوهر دلخواه است
اگرچه گدای خانقاه است پس چندی را بجوئی و آرزومندی گذرانید تا آنکه خود را بنا برش
و کنیزای بخت گشای بدرویش گدائی چسبانید و بوصال کهن سالی دل خوش کرد لمؤلفه
پس ز راه دوستی سر تافتن هجر را از وصل بهتر یافتن از دیار انس دور افتادنست

دل بدیو و جان بحسرت دادن است ای نخورده می ز جام دوستی غافل از ذوق مدام
دوستی یکدم از اوصاف حیوانی برآی در جهان خلق انسانی درآی چشم دل را کن
ز مهر حق منیر تا نه بینی ذره‌ها را هم حقیر هر گدا را پادشه بینی همی روی زنگی را چو مه
بینی همی زانکه این تصویرها از کلک اوست چون بود تصویر کلک او نکوست حکایت
یکی از فقها گفت هر محبتی که علت غایتش مباشرت باشد نام عشق بر آنها نتوان نهاد و بجز
معاشرت و مزاوجت لقب نشاید داد لمؤلفه حرامست لاف محبت زدن بر آن کش
که آلودهٔ شهوتست کجا دوستی میگذارد قدم براهی که بیمودهٔ شهوتست ظریفی گفت
خطا گفتی پای عشق همه جا در میانست لمؤلفه نباشد اگر جذبه دوستی نگیرد رحم نطفه
را در کنار نیاید اگر در میان دست وصل ازین کارگه بگسلد پود و تار حکایت
حسین بن علی علیهم السلام زنی از دودمان شرف را بدرد طلاق و فراق خود مبتلا فرموده بود
بیچاره با یکجهان حسرت از آستان حضرت بخانهٔ پدر رفت و آن معدن کرم ده هزار
درم از برای قضای حاجات و اخراجات او فرستاد چون نظر وی بر آن زر افتاد
چهره دیده را از خون دل زر افشان کرده میگفت لمؤلفه من از فراق تو خود کیمیا
گری کردم ز خون دل همه دامان خود زری کردم چرا ز کف ندهم نقد هر دو عالم را

بخاکپای تو دعوی همسری کردم چون فرستاده شمه از محنت فراق و شدت اشتیاق
او را بسمع امام علیه السلام رسانید خاطر محبت ذخایرش بر صدق مقال و شرح احوال وی
گواهی داد تا عقد مواصلت را تجدید فرمود و او را بمقر عزت درآورد لمؤلفه
موج زد اندر دلش عفو کنه که ز هر دل تا دل آید روزنه مولوی هیچ عاشق خود نباشد
وصل جو که نه معشوقش شود جویای او تشنه مینالد که کو آب گوار آب هم گوید که کو
آن آب خوار جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم زان ما حکمت
حق در قضا و در قدر کرد ما را عاشقان یکدگر میل اندر مرد و زن حق زان نهاد تا بقا
یابد جهان زین اتحاد هست هر جزوی ز عالم جفت خواه بر مثال کهربا و برگ کاه
آسمان مرد و زمین زن در خرد هرچه آن انداخت این می‌پرورد چون نباشد گرمیش
بفرستد او چون نماند تری و نم بدهد او وین زمین کدبانویها میکند بر ولادات و
رضاعش می‌تند این محبتها با مراد او راست هر که سر پیچد ز امرش کافرست حکایت
از سمنون محب نقلست که مردی با من همسایه بود و بر کنیزک خود محبتی تمام داشت وقتی
محبوبه اش را مرضی عارض شد و انحراف مزاجش بامتداد انجامید برعایت جانب
و عیادت جاریه اش قدم نهادم او را دیدم که هریره می‌پخت و کنیزک بر بالین تکیه کرده

ناکاه آهی برآورد که جوانرا از خود خبر نماند چنانچه بجای کفچه پنجه در هریره میکرد تا تمام
سر انگشتش بسوخت ومغز استخوانش برافروخت

پس از زمانی که غذایش را ترتیب داده درپیش نهاد کنیزک گفت پنجه‌ات را چه رنجه کرد
گفت آتش آه تو لِمُؤَلِّفِهِ چون بسته شد بعشق تو عهد الست من   در دست سنگ
حادثه بود شکست من   گر دست من بسوخت ز آه تو باک نیست   بهر خدا دل تو
نسوزد ز دست من   برخواستم اگر ز سر جان خود چه غم   شادم از آنکه بیتو نباشد

نشست من حکایت کلخن تابی را حکایت کنند که بر پسر پادشاهی تعشق داشت و پیوسته
بامید نگاهی بر سر راهی نشستی خاصان درگاه بسمع شاهزاده رسانیدند خواست او را سیاست
کند وزیر شفاعت کرد که اگر موجب عقوبتش محبّتست تأمّل اولی است باشد که خاطر محبت
ذخایر بیگناهی وی گواهی دهد پسر وزیر مقبول رای شاهزاده افتاده از آنجا که همه
روزه بقصد شکار گذارش بر در کلخن بودی کلخن تاب بر سر راه وی رفتی و گفتی لِمُؤَلِّفِهِ
الهی گزین راه ماهی برآید که از من نگاهی و آهی برآید   وچون کوکب بختش درخشیدن
گرفتی و کوکبه جلال شاهزاده نمودار شدی زبان لال و لسان حالش بدین مقال بود لِمُؤَلِّفِهِ
کش لشکر از بهر تسخیر دلها چنین کارها از نگاهی برآید وهرگاه گلشن جمالش از دیده کلخنی
دور شدی اشک خونین و گلهای آتشینش بدامن ریختی و گفتی لِمُؤَلِّفِهِ گمانم که نگذارد
این آتش دل که از تربت من گیاهی برآید   وقتی او را مرضی عارض شد که از رفتار
و آن رهگذار باز ماند و چون شاهزاده بدانجا رسید چندانکه زیر چشم نگریست او را
ندید متغیر شد و شواهد اثر بر دیباچه جمالش ظاهر گشت چه جلوه معشوقی را نظر عاشقی
بایستی وزیر حاضر بود دریافت و گفت بحمدالله که شفاعتم درباره آن بیچاره بیهوده
نبود و مدلول اَلْقَلْبُ یَهْدِی اِلَی الْقَلْبِ جمال محبتش از آینه طلعت بیمثال پدید آمد

پس بازار حسن بی خریدار عشق کاسد است و کوشش این بی کشش آن فاسد عاشق و معشوق هر دو از باده عشق سرمستند و بکمند محبت یکدیگر پابست مولوی لیک

عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فربه کند عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته

حکایت جمعی از احبا را در بیابانی بی آب کذر افتاد از حرارت آفتاب و شدت التهاب تن بخاک هلاک داده تا آنکه هامون نوردی بر آنها کذر کرد و کوزه آبی که در خور یکنفر بود حاضر نمود بدست هر یک میداد از افراط محبت بدیگری حوالت میکرد تا همه را از تشنگی جان برلب آمد و آب برلب نرسید پس هر که رنج خود را بر دوست مقدم دارد و در راحت او را بدعوی دوستی صادق است و الا فلا لمؤلفه

براه دوستی آنکس قدم تواند زد که رنج خود طلبد از برای راحت دوست نه ادرست که او را محبتی نبود ولی محبت هر کس بقدر همت اوست

حکایت چون جنید را بعلت جنون بزندان بردند بعضی از دوستانش بزیارت وی رفتند پرسید که شما چه کسانید کفتند ما دوستان شفیق و احباب صدیق توایم که بعیادت آمده ایم سنکی بجانب ایشان افکند بکریختند بخندید و کفت بیکانکان دیوانه مکر که بدعوی دوستی خیزند و از سنکی بغرسنکی کریزند لمؤلفه دوست آن نبود که در راه وفا ترک مهر خود

کند

کند از مهر دوست هر که باید در طریق دوستی زخم از مرهم نداند هر دوست که ضرب الحبیب زبیب

حکایت عاشقی را کویند که دیر کاهی بر سر راهی خیمه زده و دوران بیابان بسر میبرد یکی از دوستان بزیارت وی حاضر شد و از علت اقامتش باز پرسید کفت شنیده ام که معشوقم را بعزم فلان دیار در این بیابان کذر افتد باشد که سعادت مساعدت نماید تا از التهاب آفتاب و رنج راه فرود آید و در این خیمه لمحه استراحت فرماید آن شخص کفت لمؤلفه عاشق درد مند درمان جوبی هست چون بینوای کنج اندیش میکذارد ز آتش حسرت هر زمان داغ تازه بر دل ریش ازین خیال باطل و اندیشه بیحاصل درکذر که سودای بیهوده دل خون کند و بجنون کشد در آن منصب که اوست طمع شفقتش از غفلت است و در این مقام که تویی ادراک وصالش محال بیچاره آهی برکشید و کفت تو محنت محبت ندیده و شربت عشق نچشیده اکر رنج را راحت و درد را درمان ندانی معذوری لمؤلفه کفتی بپای عشق مرو در ره طلب عمرت تمام بر سر فکر محال رفت من کار خویش میکنم و یار کار خود نتوان براه عشق بشرط وصال رفت

حکایت وقتی مادر مجنون لیلی را بر تربت فرزند خود بدید و کفت آه از تو عاشق کش نامهربان که تا این جوان را بایکجهان عشق پاک در زیر خاک نکردی

بروی رحمت نیاوردی و در راه وداد قدمی ننهادی لیلی گفت تو خود از حالت
عاشقان بیخبری بیت دوستی و عشق ورزیدن همه درد دل است عاشقی بنمای
در عالم که او بیچاره نیست تا نبازی جان و تن را در نیابی ذوق عشق حالت مستی چه
داند هر که او میخواره نیست ما در شبانگاه مجنون را در خواب دید و پرسید که حالت چونست
گفت از این در گذر و لیلی را سلام من برسان و بگو معذورم دار که ملامت ناصحان
نگذاشت که تو را بسزا دوست دارم و ملک الموت نیز قاطع طریق گشت تا در غم
تو بخاک خفتم و با مهر تو سر از خاک برکنم لمؤلفه گر روز رستخیز مرا جستجو کنند بود بغیر
مهر تو چیزی که بو کنند عشقت چنان گداخت که مویان ز تنم عضوی نیافتند که
نیشی فرو کنند حکایت درویشی را شنیدم که طبقی نمک بر سر نهاده در بارگاه محمود
صلای نمک فروشی در داده سلطان مر او را احضار نمود و فرمود که این بارگاه شاه جهانست
نه بازار نمک فروشان گفت ای سلطان معذورم دار که مرا سودای ایاز بدین کار واداشته
محمود متغیر شد که غدرت از گناه تباه تر است گدائی را که نان یکشبه نیست چه قدر آنست
که با پادشاه جهان بر سر یک خوان نشیند و در عشقبازی ایاز دعوی مشارکت کند درویش
گفت آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت که موجب برتری تست تدارک وصالست

نه تهنیه عشق چه عاشق را دل سوخته باید و سینه بریان و مرا این هر دو کمال است بیت
گر بمیدان عشق می آئی ناتوانی به از توانائی ، هنر این نمک آنست که دیگ عشقبازی

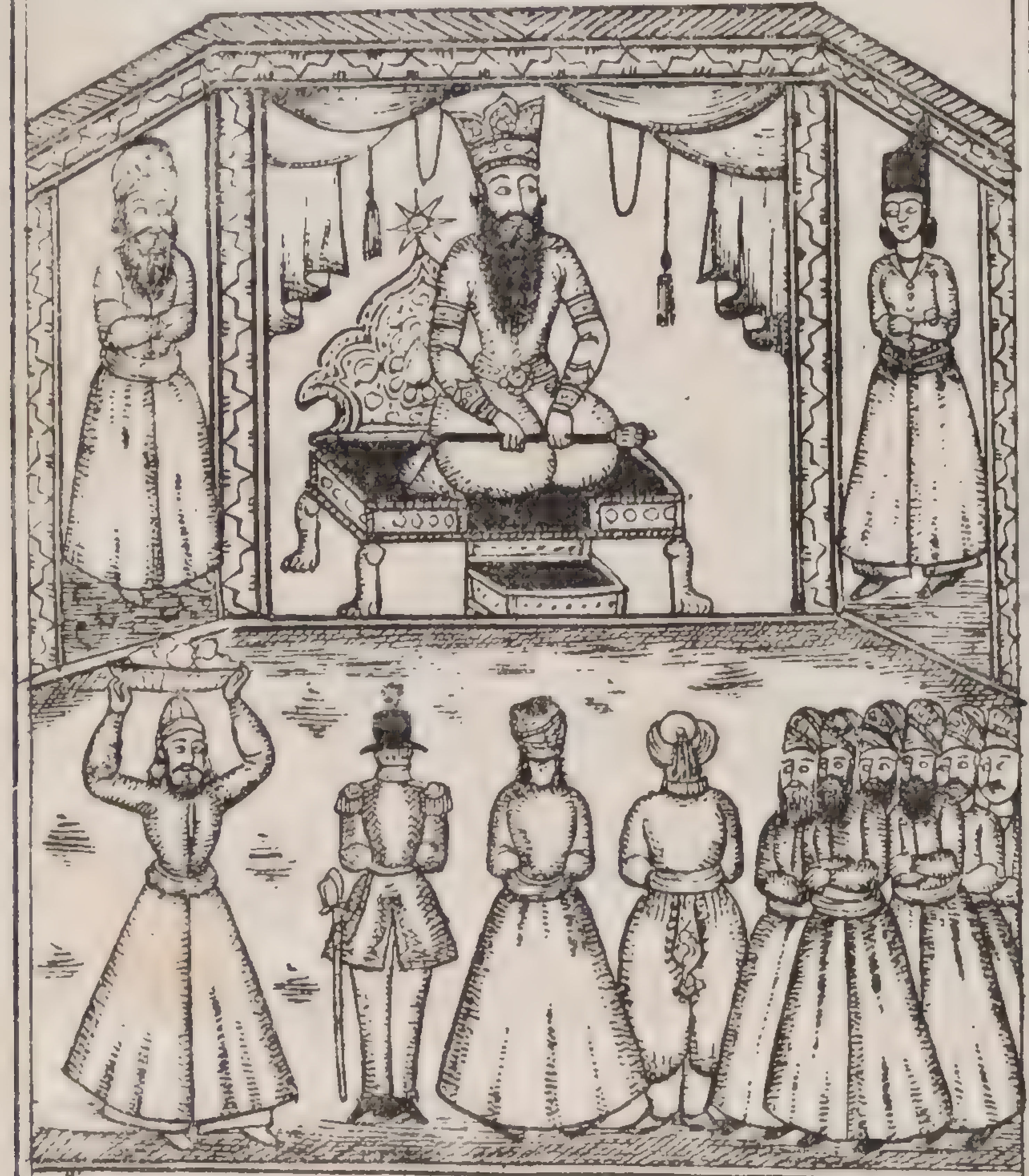

ترا نمک تجرید باید تا ساز وصال با ایاز باشد چه با او در گلخنی به که بی وی در گلشنی لمؤلفه
اسباب روزگار برای تجمل است هر جا جمال هست تجمل چه میکنی بر تخت سلطنت
نتوان یافت درد عشق دیوانگی پسند تعقل چه میکنی از این در گذر ز عاشقی که از هزار آلایش

وخواهش پاک است از فرزنش چه باک است بیت عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان
چه کار طالب دردم مرا با وصل یا هجران چه کار حکایت یکی از خلفا مجنون را در
حضور لیلی احضار نمود و فرمود تراچه افتاده که بر چنین صورتی دل نهاده بیا تا از
کنیزان خود پریروئی بهتر از او بتو بخشم مجنون گفت نخست مرا چشمی بخش که غیر او در
نظرش نیکو نماید گفت هیچ دانی که او با تو چونست گفت مرا با چگونگی وی چکار اینقدر
دانم که محبت من دلیل بر شفقت دوست و سرگردانیم از دلجوئی اوست لمؤلفه
زنده پروری اوست دوستداری من وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا گفت اکنون
بفرمایم تا او را بحباله تو آرند و خیال جمالش را بوصال حلال مبدل کنی گفت چون دامان
همتم آلوده طبیعت نیست بی تکلف وسایط و شرایط نکاح مباح است لمؤلفه حرارت
دل و عتاب لب مناسب نیست خمار عشق کجا ساغر شراب کجا خلیفه گفت اکنون
که بدیدار یار قانعی و مانعی نیست نقاب که ابر آن آفتاب است از روی او بردار چندانکه
خواهی نظاره آن رخساره کن که ترا چنین فرصتی کمتر میسر شود مجنون گفت آن خورشید را
باین دیده نیارم دید و هیچ نقابی سدراه و حاجب نگاهم نتوان شد لمؤلفه
همیشه چشم دلم بر جمال او بازاست حضور قلب کجا حاجب نقاب کجا حکایت

روزی محمود مر ایاز را گفت که مرا در محبت تو حالتی عجب است پیش از آنکه تعلق خاطرم
بعشق رسد با تو جسارت مکاورت داشتمی و مرا از مشاهده جمالت کمال تمتع حاصل بود
اکنون که لشکر اشتیاق تمام مملکت وجودم را مسخر نموده جرات آن گستاخیم نیست با همه
یکانگی بیگانه تر و هرچه محبوب تر محجوب تری لمؤلفه من از وفور محبت ترا نیارم دید تو از
غرور نکوئی بمن نمی نگری ندانم این چه فروماندگیست در ره عشق که هرچه من بتو نزدیکتر
تو دورتری ایاز گفت تا ترا سلطنت خداوندی و مرا ذلت بندگی بود حجاب ادب
سدراه طلب تو انبساط شد اکنون که وارون است مرا سلطنت معشوقی و ترا ذلت
عاشقی است گستاخی نتوانی کرد لمؤلفه عجب نباشد اگر عشق را مخالفتیست با پادشاهی
محمود و بندگی ایاز بپای یار اگر سر نهی توانی دید فراز را بنشیب و نشیب را بفراز
حکایت چون مجنون درگذشت یکی از اعراب لیلی را بحباله نکاح خود درآورد روزی
بوادی نجد یکی مرکب براند تا نظرش بر تربت مجنون افتاد گفت شنیده ام صاحب این
خاک را با تو عشقی پاک بود و بدعوی محبت چنین سخنان گفته لمؤلفه هرچند شرح شوق
ترا مختصر کنم تا حشر خلق هر دو جهان را خبر کنم خوش آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی
تا باز زنده گردم و خاکی بسر کنم اکنون بروی سلام کن تا نقد دعوی او را بر محک امتحان

زنیم لیلی بتربت او تاخت وسلام کرد جغدی از عرصهٔ غبرا بهوا خواست و بانکی زد
که ناقهٔ لیلی را بیفکند و تا شوهر بر سرش رسید مجنون پیوسته بود لمؤلفه خوش اکرو
که بهر وصال جاودان فراق یار کزیدند در جهان خراب فدای همت آن عاشقان
مستقی که تشنه کام روند از سراب با سر آب حکایت زنی در حلقهٔ استفادت
فقیهی درآمد و چون ازدحام عوام کمتر شد کفت ایشیخ تو کفته که چهار زن بکیرد تواند
آورد کفت آری شرع با براین رخصت فرموده و فقها اختلافی نفرموده اند زن نقاب
از رخ برکرفت و کفت با وجود چون منی شیخ از حسن صورت و لطف عبارت وی
متحیر ماند و کفت لمؤلفه زهی قدرت که از خاکی چنین سروی بر آید زهی حکمت که
بر سروی چنین شمعی برافروزد هر آنکس را نظر افتاد چون من بر چنین روئی روا باشد
که از خلق دو عالم دیده بر دوزد حکایت یکی از عرفا را بر جوانی ماهروی مشکین موی
نظر افتاد و دل از دست بداد چنانچه همه حواس ظاهرش در احساس لطافت و ظرافت
وی دیده کردیده و قوای باطنش محو جمال وجود و کمال شهود او بتمام لمؤلفه ز بهر آن
همه تن دیده کشت چون نرکس که از ره نکه او را بسوی یار کشد ز چشم بندی محو
جمال نیست عجب که در کناره یار است و در کنار کشد جوان کفت ای درویش

دیده برهم نهادن و عنان دل از دست ندادن بسلامت نزدیک و از طریق ملامت
دور تر است چنانچه کفته اند بیت چشمی که نظر نکه ندارد بس فتنه که بر سر دل آرد
عارف کفت من در آئینهٔ طلعت و دیباچهٔ صورت تو کمال قدرت و صنعت حقتعالی را مشاهده
میکنم که اهل حکمت را آیتی است هویدا از اینجاست که ممهد قواعد شریعت و احکام طریقت
فرموده اند اَلنَّظَرُ اِلَی الْوَجْهِ الْحَسَنِ عِبَادَةٌ روی خود را از اهل بصیرت دریغ مدار و شکر
این نعمت حقتعالی را بجای آر بیت ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بکذار که در روی
تو بینیم خدا را جوان کفت اکر ترا چشم حقیقت بین و منظور همین است همه جا آثار قدرت
پروردکار هویداست بیت کر با قدم تسلیم عشق روی آری همه آفاق کلستان بینی
دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی کفت بلی راست فرمودی ولی
مرا از آفتاب روز با خبر شب فروز راه نمودی لمؤلفه تا بود لعل تو ساغر چه کشیدن
دارد با طرب قصهٔ مطرب چه شنیدن دارد با چنین قامت رعنا و رخ زیبائی مرد
کل در چمن صنع چه دیدن دارد حکایت یکی از فقرا بجوانی خوبروی خوش خوی نقد
دل در باخته بود و مهرهٔ عقل را در ششدر عشق انداخته نه بروی نکریستن توانستی و نه
بی او زیستن در حضورش مهجور بود و بدوریش ناصبور لمؤلفه نبودی طاقت هجر و وصالش

بسر میبرد عمری با خیالش   روزی با جمعی از اخوان بر سر یکخوان نشسته بودیم محب
و محبوب حاضر و از روزن دل بر یکدیگر ناظر جوان خواست که نقد دوستی او را بر محک
زند مشتی نمک در لقمه نهاده بدست وی داد و او بی مضایقه و کراهت ذائقه بخورد
مرا که بر آن شور و شر نهانی نظری بود متأثر شدم پس از پریشانی اوضاع اجتماع بفتوای حکما
علاج مزاج سوداوی و علت محبت او را در تقبیح محبوب دانستم خواستم که خوبروئی آنجوان را
به بدگوئی اغماض کنم و آن رفیق غریق را از آن بحر عمیق باز رهانم گفتم آن پسر از پای تا سر
معیوب و نامرغوب است گفت خطا گفتی از فرق تا بقدم خوب و محبوب است لمؤلفه
ز هر جانب که گردم سد راهش   دو دیده از راه دیگر سوی ماهش   بگفتم زلفش افشان است
بر روی   بگفتا پیچد از آتش همه موی   بگفتم عاشق آزار و جفا جوست   بگفتا هر چه جوئی
اوست نیکوست   چون دیدم که بمدلول العشق اغماض عن عیوب المحبوب غیر از نکوئی
او نه بیند در نصیحتش گفتم پیداست که مهرویان بدون غرض و مرض شهوانی نتوانند بود
و بجز ملامت و ندامت حاصلی ندارد در ترک محبت او همت کن و از این عشق شهوت
انگیز پرهیز گفت اگر هوای نفس در تماشای آن روی دلآراست بیک چشم چپ
خویشتن برارم تا دیده نه بیندش بجز راست   و اگر در نقد دوستی قلبیم قلبی است مرا

درترک

در ترک دوستداری اختیاری نیست بلکه در مهر مهرویان مجبولم نه قادر در رد و قبول
حکایت یکی از صاحبدلان بر زنی شیرین شمایل مایل بود و در وصف نکوئی او طریق
تحقیق پیموده میفرمود لمؤلفه   سایه بان کرده خدا سنبل گیسوی ترا   تا دهد پرورش
نازک گل روی ترا   از برای دل و جان ساخت عبادتگاهی   آنکه خم کرد چو محراب دو
ابروی ترا   من همان روز که پیدا شدم از پرده غیب   داشتم در دل خود غنچه صفت بوی ترا
رفته رفته مهرش در دل محبوبه سرایت کرد و کشان کشان از دیار جفا بملک وفا در آورد
از آنجا که صفت حیوانی در زنان زیادتست بدون عقد مواصلت بصحبتش رغبت نمود مهر
محبوبه اش با محبت پروردگار سازگار نیامد و فرع بر مخالفت اصل وصل جوی شد قلاوزان
سپاه غمزه زن براه زنی دین و دل نشستند و طلایه داران یاران ملکوت بممانعت برخواستند
مرد عارف که سپاه مخالف را در تسخیر مملکت وجود خود مستعد و ممد سلطنت شیطان
دید پناه بدرگاه اله برده میگفت لمؤلفه   الهی مگیری گر اکنون تو دستم بگردون رسد
نالهای شکستم   بی سر تجلیات و رمز شئونات تو با هر نقطه موهوم لب و دهانم افسانه
بود و بهیچ موی میانم میانه نه لمؤلفه   بسودای زلف تو زنار بندم   بامید روی تو
صورت پرستم   اکنون که عشق مجازم از محبت تو باز میدارد مرا از آن قید برهان

وبخود مشغول گردان پس بیاری باری عز اسمه مهره مهرش برچید مولوی از نهان
خانه یقین چون بیچشید اندک اندک رخت عشق آنسو کشید بلی میزان مهر مهربان
و ذرات جهان آنست که بر محبت حضرت عزت گران نیاید و فرع بر اصل زیادتی ننماید
والا موجب خسران دو جهانست حکایت مجنون را گفتند که میان اصحاب در امر
خلافت اختلافست تصدیق و تحقیق این مسئله را از تو خواهیم که دیوانه و از هر دو بیگانه
بیت بگو بعد از نبی امر خلافت علی را یا عمر باشد لیاقت مجنون گفت
من در حالت خویش سرگشته و از همه کیش برگشته‌ام بیت ولی دانم زانوار تجلی
خلافت را ز عین المال لیلی گفتند از مبحث تعشق درگذر که این مسئله را تعلق بدین آست
گفت دین من همین است و روی بقبیله لیلی نهاده میرفت و میگفت العزیة ترکت
الناس دینهم و دنیاهم شغلاً بحبک یا دینی و دنیائی صاحبدلی بشنید و گفت مولوی
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک باده خاک آلودشان
مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند حکایت چون رافع را سودای محبت
وعد از حال طبیعی بدر کرد از شهر و ابنای دهر کناره گرفت در بیابان و مکانی خالی
از آدمیان بسر میبرد روزی برادرش را جذبه محبت و جنبه اخوت بجستجوی او کشید

تا بدیدش که از استیلای تفکر درهم شکسته و با دیده نمناک بر روی خاک چون نقش قدم نشسته
همیگفت بیت شب خیال سر زلفت چو کشم در بر خویش نافه مشک بردیم سحر
از بستر خویش چشمه گردد و خون دل از و جوش زند بر زمین گر نگشم صورت چشم تر خویش
برادر را بر حالت وی رحمت آمد و روزی بدلجوئی او پرداخت چون رافع او را بقدر
مقدور متعهد منظور خود دید گفت شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقبیله وعد
رویم شاید از مشاهده او تن ناتوانم را قوتی و قوای پراکنده را جمعیتی حاصل شود گفت
شنیده‌ام امیر وقت خون ترا در آن قبیله هدر کرده ازین درگذر رافع سر بنومیدی
فرو برده و دیده نمناک بر خاک نهاده میگفت بیت میبرم داغ تو در خاک که تا روز جزا
بنمایم بجگر سوختگان کوثر خویش آنگاه آهی برکشید و جان بداد و چون برادر از تلقین
وی فراغت یافت بقبیله وعد شتافت تا معشوقه را نیز از حال عاشق خبر کند او نیز
رشته حیات گسسته و بعاشق خود پیوسته بود للمؤلفه عجب مدار اگر عاشقی و گر
معشوق دوای درد جدائی خود بمردن کرد نمیتوان همه عمر شد اسیر فراق
همی تحمل تلخی جان سپردن کرد باب دویم در صفت محبت اولیای خدا و
مقربان درگاه کبریا که جوهر ایمان و خلاصه امکانست اکسیر فلذات ذات و محک

طاعات ممکنات هر شهدی از مقبولی دوست و هر شرنگی از مردودی اوست
لِلْمُؤَلِّفِهِ گر شرف یابد ز حیوان آدمی یا برآرد سر ز کیوان آدمی یا که گردد شاهبازی
تاجدار یا که طاوسی پر از نقش و نگار یا درختی میوهٔ شیرین دهد یا خس و خاری گل
رنگین دهد یا که سنگ سخت خوش گوهر شود یا بمعدن تیره خاکی زر شود از قبول
دوستی اولیاست کافتاب از مهر ایشان در ضیاست آفتاب مهر مهرویان حق
تافت بر هر ذره تا هفتم طبق ورنه جسم تیره نور جان نداشت ظلمت تن چشمهٔ
حیوان نداشت ای خوشا آنان که در محبت مقربان درگاه آله همت نموده و در دوستی
ائمه هدا گوی سعادت از جهانیان ربوده اند چه در حقیقت محبت این انوار واحد که بی حشو و
زاید تریاق سموم عصیان و بمضمون حُبُّ عَلِيٍّ حَسَنَةٌ لَا يَضُرُّ مَعَهَا سَيِّئَةٌ اکسیر اعظم
منقلبات لِلْمُؤَلِّفِهِ ای خوشا آن کیمیای مرتضی وان محک زار ولای مرتضی کاندر او
کردند زر زین خاکیان وین پلیدان پاک چون افلاکیان مولوی هر کرا جامه ز عشقش چاک شد
او ز عیب و نقص کلی پاک شد کز محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود
چون محبت محبوب در متابعت اوست و معنی دوستی مغز است نه پوست حبذا شیعیانی
که شعاع اتباع و پرتو سرویند بفحوای قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ

در متابعت آنجناب محبوب پروردگارند و باقتضای قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا
الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ دوستدار ائمه اطهار پس متابعت هم در محبت و جذبه فطرت است
چه از بقیه طینت اهل بیت عصمت خلعت هستی پوشیده و از پستان محبت شیر متابعت نوشیده اند
لِلْمُؤَلِّفِهِ شیعیا ز این محبت ذاتی است وان شعاع ذاتشان مشکوتی است
چون نباشد عشق اصل خویشتن در شعاع آفتاب ذوالمنن هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش تا نباشد عشق چون شاید وصال شیعیان را با جمال ذوالجلال
هر که نبود وصل جو او کافر است در ره عشق دور افتد خر است حکایت شخصی مسجد
جامع در آمد و هنگام اجتماع عوام و استماع موعظه فریاد بر آورد که خری گم کرده ام یابنده
و نماینده آزاده درهم بدهم واعظ را سررشته سخن بدست آمد و روی بعوام کالانعام
نمود و گفت آیا در میان شما کسی هست که در همه عمر حلاوت محبت چشیده و درد عشق کشیده
باشد احمقی بر عدم عاشقی خود معترف شد و گفت منم که از لفظ محبت پی بمعنی نبرده و از جام
دوستی جرعه نخورده ام واعظ روی بصاحب خر کرد که گم کرده تو یقین همین است بهائی
یعنی آنکس را که نبود عشق یار بهر او پالان و افساری بیار سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر ز استخوان شرافت نفس انسانی نه از کساف حیوانی است و فضیلت

علم الاسمای الهی نه در اسم بی مسمای آگاهی است بلکه آدمی را از برای قبول بار امانت
محبت که سرچشمهٔ فیض حضرت احدیت بزیور اَحْسَنُ التَّقْوِیم ممتاز و بتاج فَضَّلْنَا
عَلیٰ کَثِیرٍ مِنْ عِبَادِهٖ سرافراز فرموده اند پس هرکه با حضرت دوست و هرچه محبوب اوست
عشق نورزد حاصل عمرش بجوی نیرزد عاشقش جسم بیجان است و نقد قلبش قلب دو جهان
چه محبت کیمیای روح انسانی و دوای امراض مهلک نفسانی است مصروعان عجب و
تکبر را عود صلیب خاکساری است و سودائیان خشم و تغیر را شاهترج بردباری خفقان
بخل و حسد را کافور پاکبازی است و استسقای حرص و طمع را ریوند بی نیازی مولوی
ای خوشا این عشق خوش سودای ما وین طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما حکایت شخصی ابلیس را متحیر بدید و بپرسید که تو کیستی گفت
رهبر طریق اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِی نَعِیمٍ و رهبر فریق اِنَّ الْفُجَّارَ لَفِی جَحِیمٍ شیطان رجیم
و عجب دارم از آنان که با دعوی محبت حق اطاعتش نکنند و با اظهار عداوت من متابعتم
نمایند لمؤلفه دوست را از خویشتن آزرده اند دشمن خود را بجان پرورده اند
گفت تورا بهمان خداوند سوگند میدهم که یک سخن بی اغماض باز گو و مرا عملی دلالت کن
که موجب قربت حق و خالی از مداخلت تو باشد گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت

و عداوت اعدای آنحضرتست که موجب نجات و مایه درجات جمیع انبیا و اولیا شده
لمؤلفه این بگفت و از نظر شد ناپدید وصف او را از عدو باید شنید از سبیل علی
جام سلونی نوش کن و ز عمر لولا علی گوش کن پس ای عزیز نقود جان و جهان را در
ابتیاع متاع محبت آنحضرت درباز که در چهار بازار امکان کالائی گران بها تر از آن
نتوان یافت و دیبای دین را بی تار و پود ولایتش نشاید بافت چنانچه حق جل علی فرموده
وَمَنْ یَکْفُرْ بِالْاِیمَانِ فَقَدْ حَبِطَ عَمَلُهٗ و اگر معنی ایمان را ندانی از خطاب مستطاب نبوی استنباط
ارتباط کن که یَا عَلِیُّ لَا یُحِبُّکَ اِلَّا الْمُؤْمِنُ وَ لَا یُبْغِضُکَ اِلَّا الْمُنَافِقُ لمؤلفه
چیست ایمان نور پاک بوتراب کیست مؤمن دوستدار آنجناب ای گروه دوستان
شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید در شکر غلطید ای حلوائیان کوری چشم و
دل صفرائیان شهرها امروز پر شکر شود شکر ارزانست ارزان تر شود حکایت
روزی سلمان از شاه لوکشف کشف یکی از اسرار پنهان را مسئلت نمود و آنجناب او را
بقبر یهودی دلالت فرمود تا سلمان حسب الفرمان شه سبحان بدانجا شتافت و قبر را
شکافته یافت چون درون رفت فضائی دید دلگشا و هوائی مسرت افزا اشجارش از نغمه
مرغی بارور و انهارش از چشمه حیوان جان بخش تر لمؤلفه فضائی دلگشا چون روی جانان

هوائی جان فزا چون آب حیوان گلستانی چو روی جان شکفته در او گلهای روحانی شکفته
مردی یهود را بر قصری عالی نشسته دید و خادمان پری پیکر در برابرش صف بسته سلمان را
حیرت افزوده از وی سؤال نمود که تو را کدام طاعت بدین مقام و منزلت رسانیده با آنکه
تمامت عمر را در انکار ملت اسلام زیسته گفت بلی مرا از شرف اسلام بهره نبود ولی علی علیه السلام
را دوست میداشتم و همان محبت مایه نجات و موجب این درجات شده للمؤلفه
جنت الماوی است حب آنجناب ادخلوا یا مستحقین العقاب عشق اگر این است
جان قربان عشق مرده کوی آنکه نبود جان عشق مؤلفه هرچه گویم عشق از آن برتر
بود عشق امیرالمؤمنین حیدر بود جان فدایت یا علی المرتضی ای پس از سوء القضا
حسن القضا حبذا آنان که دست ایمان را بر دامان تولای آنمولا زده و بمقتضای
لا یقبل ایمان العبد الا بولایة علی و البرائة من اعدائه پای تبرا بر فرق اعدا نهاده
چه محبت دشمن و دوست صحبت سنگ و سبوست و با چشم بصیرت نور و ظلمت را توان
دید چنانچه شخصی در پیشگاه حضور باهر النور عین الله الناظره در آمد و معروض داشت که
انا احبک و اتولی عثمان فقال اما الآن اعور اما ان تعمی و اما ان تبصر
للمؤلفه یکه گوئی هم علی و هم عمر اعوری از نور و ظلمت بهره ور یا بیا پروا

این نور شو یا بر و خفاش باش و کور شو حق و باطل را بچشم دل ببین زانکه در یکدل
نگنجد کفر و دین رو اشداء علی الکفار باش دوستدار عترت اطهار باش تا که یار
راه خدا یاور شود دشمن تو دشمن داور شود حکایت داود ابن علی که از فرقه بنی عباس ظلمت
اساس بود یکی از دوستان حضرت صادق علیه السلام را بکشت و چون این خبر بسمع آنسرور
رسید چنانچه پدرش فرموده اعرف المودة لک فی قلب اخیک بما له فی قلبک
خاطر محبت ذخایرش در شکنجه دوستدار خود رنجه شده و بداود فرمود ترا چه افتاده که محب ما را
بقتل آورده و از نفرین ما پروا نکرده داود مردود تمسخر نمود و زخم لسان را بر جراحت سنان
بیفزود تا آنجناب بخانه مراجعت فرمود و شبانگاه که نوبت آه عاشقان و عرض حاجت
مشتاقانست روی بدرگاه آله آورده میگفت للمؤلفه ای خدا من از تو ام او از منست
زخم جان هم حاصل از زخم تن است گر ضرر بر تن رسد بر جان رسد ور بجان از حضرت
جانان رسد این همه بیرحمی و دشمن بدوست من نخواهم گر تو میخواهی نکوست لیک
اگر این زخم زخم سیم است در مقام فانتقمنا منهم است همچنان آن شاهباز اوج
اعزاز در پرواز نیاز بود که کرکس جان داود را نمرود وار بدار البوار برده بمالکان
موکلان نار سپرد للمؤلفه کی منافق دشمنی دوست من شعله گر آتش این خوست

بین مایه بغض محبان را بدان تا که خود را شعله در پنبه بدان پس خوشا آنان که
دست تولای خود را بتوسّط اولیا بر دامن کبریا زده و اعدای خود را در مقام انتقام
حق تعالی در آورده اند چه انهار محبت شان بر بحار مهر الهی بسته است و جویبار عداوت شان
بقلزم قهر نامتناهی پیوسته مولوی رگ رگست این آب شیرین آب شور در خلایق میرود
تا نفخ صور لمؤلفه آب شیرین دوستی حیدر است که از او جوئی بحوض کوثر است
آب شور از دشمنی آن جناب میرسد در چشمه بئس الشراب پس روند این حب و بغض اولیا
از پی پاداش خود سوی خدا چنانچه حبیب حق در حق ولی مطلق فرموده مَنْ اَحَبَّكَ
فَقَدْ اَحَبَّنِی وَمَنْ اَحَبَّنِی فَقَدْ اَحَبَّ اللّٰه و در باره صدیقه طاهره افادت نمود که مَنْ
اٰذاها فَقَدْ اٰذانی وَمَنْ اٰذانی فَقَدْ اٰذَی اللّٰه مولوی ای بسا نادان
که او ناگاه زد قصد صورت کرد و بر الله زد چون قلم در وصف اینحالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید زیرا که چون پادشاه کشورکشای محبت در ولایت دل
مستولی شود و بمدلول اِنَّ الْمُلُوكَ اِذا دَخَلُوا قَرْيَةً اَفْسَدُوها وَجَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّةً
تمام وجود محب لگدکوب جنود محبوب و نابود گردد پس در مقام فنای فی الله و محو جمال الله
کوس لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ فرو کوبند و ندای لا فرق بینی و

و بین الحبیب در دهند مولوی در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق
و مفروق نیست او میت او زیست بازدان هرچه دارد جان بود از جان جان چنانچه
حبیب حق و نبی مطلق با همان جسم بی سایه که فنایش پیرایه بود بفحوای سُبْحانَ الَّذی
اَسْرَی بِعَبْدِهِ لَیْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ اِلَی الْمَسْجِدِ الْاَقْصی در مقام قاب
قوسین او ادنی براند تا براق از حرکت و جبرئیل از شرف ملازمتش باز ماند مولوی
جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد و در خلوت خاص اخلاص
نقاب المحبة حجاب بین الحبیب والمحبوب بر افتاد و بخطاب انت الحبیب و انت المحبوب
وانت المرید وانت المراد پای بر فرق فراق نهاد لمؤلفه پس حبیب اندر فنا محبوب شد
طالب حق بود تا مطلوب شد چونکه معشوقی نهان در عاشقی است وصف این مخلوق و وصف
خالقی است نیست محبوب و محب از هم جدا ردّ پیغمبر بود ردّ خدا نیشتر بر دست
مجنون میرود از دل لیلی چرا خون میرود سنگ بر دندان پیغمبر زدن چون خورد
بر اویس و آنکه در یمن حکایت شخصی اویس قرن را در یمن بدید و گفت با آنکه حبیب خدا
بوی محبت ترا در مدینه استشمام فرموده و اصحاب را از القاب تو اعلام نموده
چون است که از فیض حضور باهر النورش محروم مانده گفت محب را از محبوب خود

محجوب مدان وبعد ظاهر را حاجب قرب معنوی مپندار تو را که شرف مصاحبت
آن سرور منیر بود هیچ دانسته که کدام دندان مبارکش شکسته گفت نی در تعیین آن
یقین ندارم گفت از من بشنو دندان ثنایاست همان روز که آن گوهر جهان افروز را
شکستند همین دندان من درد کرد و بیفتاد لمؤلفه چون وجود من پر است از عشق دوست
گر رسد رنجی بمن از رنج اوست ور ببینم راحتی در جان خود پی برم بر راحت جانان
خود شادمانی و غم من از وی است جسم بیجان جان بیجانان کی است پس موالیانی
که از حضور مولایان خود دور و از نور جمالشان مهجور مانده اند باید فتور و قصوری در ارکان
محبت شان راه نیابد بهمان اخبار اخیار که در تعریف و توصیف محبان آخر الزمان
رسیده مفتخر گردیده مهر و محبت خود را دلیل توجهات وجه الهی دانند مولوی
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب چنانچه حکیمی را گفتند
که محب صادق را از دوست منافق چگونه شناسیم که هر دو را اظهار وداد و دعوی اتحاد است
گفت بمدلول القلب یهدی الی القلب از راه دل نگاه کن تا دوست و دشمن خود را بدانی
لمؤلفه از دل خود باز پرس احوال دوست زانکه مهر تو دلیل مهر اوست نور شمعی شادی
پروانه بود ورنه او در عشق بی پروانه بود گر نباشد دوست را پروای ما چو مرغانیم بی پر

وای ما لیک این پر دلارا آن کریم هر آن بخشد که سوی او پریم مولوی عشق را پانصد
پر است و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری حکایت جوانی از اهل شام همه روزه
در خدمت امام محمد باقر علیه السلام رفتی و گفتی مراد محبت حالتی است که اگر یکروز از فیض
حضورت دور مانم ظلمت کده تنم از نور جان مهجور ماند وقتی بیمار شد و سه روز از رفتار بماند
و چنانچه گفته بود مرغ نفس قفس تن را بدرود نمود لمؤلفه جان سپرد از درد هجر آنجناب
همچو ماهی کو جدا ماند ز آب آنچنانکه گردش این آسیاب هست از آب وجود اولیا زندگی
دوست هم باشد ز دوست هر که را نبود محبت مرده اوست جمعی از احباب بسمع آنجناب
رسانیدند که جوانمرد شامی از شرف ملازمت محروم و مرحوم شده وصیتش آنست که در نمازش
قدم رنجه سازید حضرت فرمودند او را شستشو دهید و در تابوت نهید تا حاضر آیم چون حسب الفرموده
عمل نمودند آنجناب ببالین او نزول اجلال نمود و فرمود یا فلان آن جوان بی تامل برخواست
و گفت لبیک یا امام زمان و قطب دایره امکان لمؤلفه ای فراقت مرگ و وصلت
زندگی خاک پایت مایه پایندگی مرده بودم جان تو بخشیدی مرا گر نمیدیدی نمیدیدی
مرا تا که نامم را تو بردی بر زبان زنده گشتم تا دهم از شوق جان بار دیگر خواهم
از حق ارتحال تا که جانم را تو فرمائی تعال بجلال ذو الجلال قسم که چون جانم را بجانان

جاویدان بردند سروشی بگوشم رسید که او را واپس برید تا دعوت مولای خود را اجابت
کند لمؤلفه ای ملک او را بسوی دوست بر در همانجائی که جان اوست بر زانکه
محبوبش محب ما بود هر که در آنجا بود اینجا بود بلی ای عزیز دوستی ائمه اطهار محبت پروردگارست
و دری از آن دریا بار چنانچه خود فرموده اِنّی اُحِبُّ عَلِیًّا فَاَحِبُّوهُ بِحُبّی و این گوهر شهوار
از لعل دربار رسول مختار است که اَحِبُّوا اللّٰهَ لِمَا هُوَ اَهْلُهُ وَاَحِبُّونی لِحُبِّ اللّٰهِ وَ
اَحِبُّوا اَهْلَ بَیْتی لِحُبّی لمؤلفه هر کرا مهر خدا مهر علی است افتراق این دو نور
از احولی است آفتاب دوستی اولیا کی تواند شد ز مهر حق جدا چون همه یک نور و نور
خالقند هر یکی مر دیگری را عاشقند شیعیان چون در حقیقت پرتوند لاجرم در دوستی
هم پیروند حکایت در خبر است که چون در روز مباهله خواجه لولاک آل طه را در زیر عبای خود
خواند بحسنین در حق خود دعا فرمود و بمضمون اَللّٰهُمَّ احْشُرْنی فی زُمْرَةِ مُحِبّیهِمْ حشر خود را
در زمرهٔ محبت کیشان ایشان درخواست نمود لمؤلفه تا نه پسندد روی فرخ فال او
هر که نبود دوستدار آل او تا نیابد کش دل از کف داده گان جز براه حشر آزادگان
و از امام صادق علیه السلام رسیده که ولایت شاه اولیا را بر شرف فرزندی خود برگزید
و فرمود وِلَایَتی مِنْهُ اَحَبُّ مِنْ وِلَادَتی مِنْهُ لمؤلفه گرچه نبود در ولا هر بوالفضول

همچنان صادق آل رسول در هوای عشق هر کس را پریست بال کرکس نی چو بال جعفریست
لیک هر کس جرعهٔ زان جام خورد چشمهٔ حیوان به پیش او ست خورد ای خوشا آن سرخوشان
جام عشق وآن جوانمردان دردآشام عشق حکایت چون باد مخالف در اطفاء نور محبت
وجه الله المضی وجنبه العلی مرتضی علیه السلام برخواست دست و پای میثم تمار را بسر دار
بریدند تا از تولای مولای خود تبرا جوید آن پاکباز کوی محبت زبان در منقبت شاه ولایت بنیاد
گشوده و اخلاص خود را گوشزد خاص و عام نموده میگفت لمؤلفه هی چه میبرید دست و
پای من تا نپاید عشق در اعضای من خاک من دارد ز عشق بوتراب در دل هر ذره یک مهر
آفتاب ذره ایم در هوا رقاص اوست عشقباز بیقرار خاص اوست پس اعدای کالانعام
بجام در کامش زدند تا از ابراز راز محبت باز ماند و همچنان او با چشم و ابرو اشارت
و بشارت مینمود و با زبان دل میفرمود لمؤلفه دشمنم دوزد لب و برد زبان لیک نبود
اندرین سودا زیان عاشقان را بیزبان آوازهاست با دل و با دلبر خود رازهاست
من نیم آن کز خرابی بدن رخنه افتد در بنای جان من جان من تا شد خراب آباد
دوست از مکان تا لامکان سامان اوست گر بنای عشق در ویرانی است
اندر آن ویرانی آبادانی است حکایت کودکی را از مطلع جمال ازلی حسین بن علی

مهری بدل نشسته بود و محبتی بجان پیوسته روزی پدر را بدعوت ضیافت آنجناب
دلالت نمود و چون آن منبع جود اجابت فرمود بربام سرای خود برآمد و دیده بر شاهراه
قدوم میمنت لزوم آنحضرت نهاد تا در و دیوار وجود خاکی خود را از اشعه جمال ذوالجلال
روشن کند قضا را از وفور شوق حضور و پرواز طایر شعور بزیر افتاده جان بداد لیلقی
بهر استقبال خاک پای دوست رفت بیرون جان او از مغز و پوست آری آری هر که
را پا در گل است سر بجای خویش بودن مشکل است هر که خواهد دوست را مهمان کند
باید اول خویش را قربان کند پدر را از داغ پسر دل لاله گون و دیده پر خون گشته
او را بر راه نگاه آن سید جوانان بهشت بهشت و چون حضرت را بر کشته او چون گذر
افتاد قلزم محبتش بتلاطم درآمد تا قطرات ماء الحیات وَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ
از دیده فرو ریخت و نسیم مهرش وزیدن گرفت تا آه وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي از لب
برآورد و مات محبت را حیات بخشید لِمُوَلَّفِهِ رخ نمود آن شاه شطرنجات عشق
تا حیات از سر گرفت آن مات عشق بهر آن شد زنده تا بار دگر جان دهد
در راه دیدار دگر هر که جان در راه این جانان دهد حضرت جانانش از نو جان
دهد ای محبان پاک بازیها کنید سر دهید و سرفرازیها کنید در اطاعت

تابع جانان شوید گوی سان فرمان بر چوگان شوید هر کرا شوق لقای دلبر است

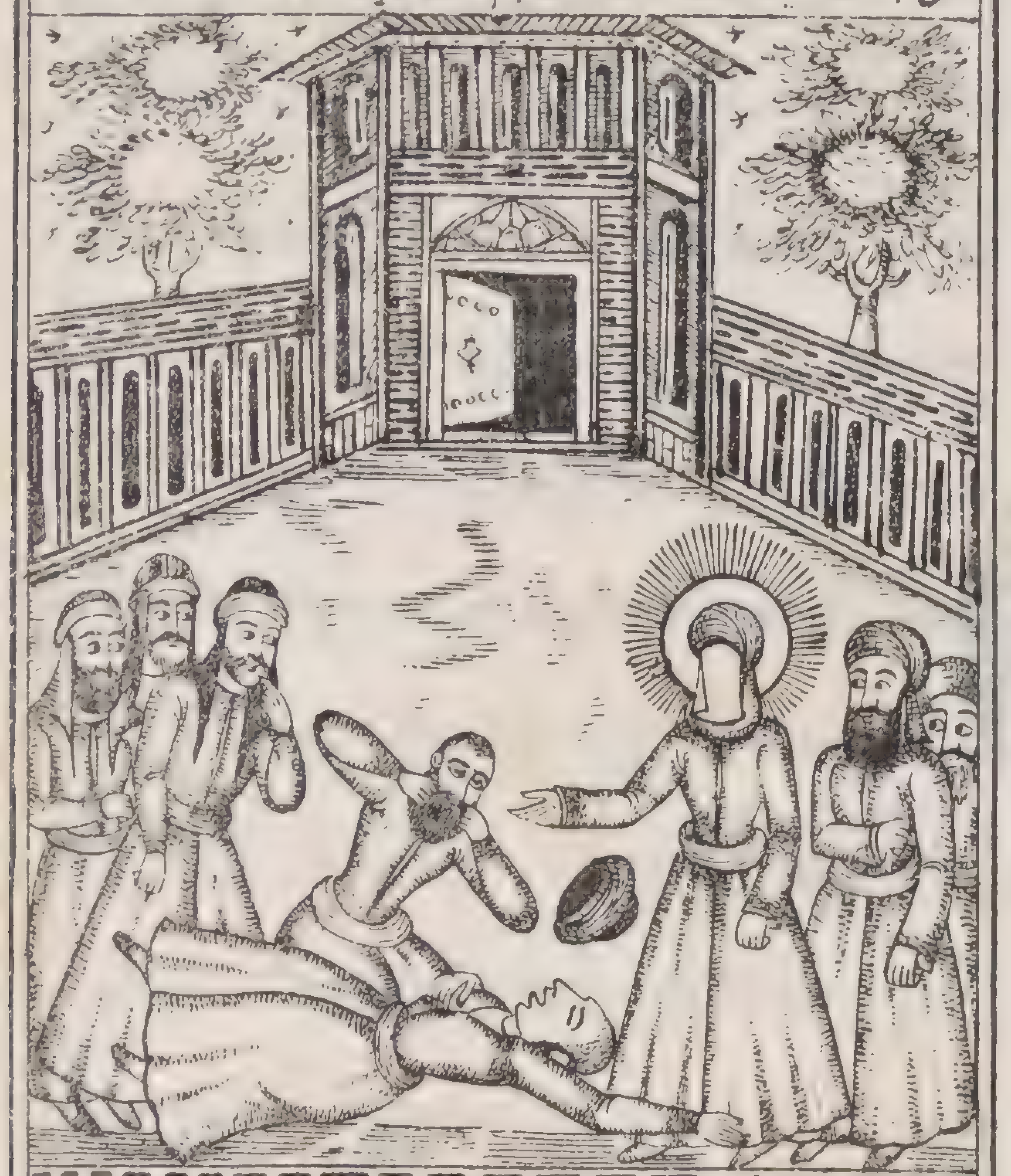

سر نهد هر جا که پای دلبر است وانکه باشد کامجوی وصل دوست کام بگذارد
براه وصل دوست هیچ بلبل جانب گلخن نرفت کرم سرگین هم سوی گلشن نرفت
عاشق شکر بهندوستان رود طالب بادام در بستان رود گر تو لاف دوستی
با من زنی در بگویم اینچنین بر دشمن زنی من شوم بیزار از آن گفتار تو که موافق

مقاله دوئم در محبت ممدوح

نیست بارفتار تو پس چه باشد شرط عشق دلبران هرچه فرمایند بندی دل بر آن
گر تو داری با ولی حق ولا چون نداری پیروی اندر بلا عاشق استا چه کاهست
کو در فراق دوست خود کاهیت کو آن دویدن در قفای او کجاست در عبادت
اقتدای او کجاست در جهاد نفس کو پاداریت وز پی او ترک دنیا داریت
گر تو خلق مرتضی را عاشقی بدعت عثمان منه در صادقی قول و فعل خویش را ده
اتفاق جمله اعضا را نگهدار از نفاق هی بلاف دوستی قانع مشو بر خلاف دوست
با دشمن مرو امتحانها هست در لاف مصاف تیغ چوبین چند ماند در غلاف کوفیان
هم با حسین بن علی لاف شیدائی زدند و بیدلی بیدلی را با زبانها خوش بیان
کردند اندر نامها فعل چون با قول همراهی نکرد هیچ کافر کار انّهی نکرد حبیب و
ان حبیبان دگر کاندران سودای خود دادند سر حکایت چون شب عاشورا و نوبت
شورای محبان کو شور عرش ازلی حسین بن علی در رسید جوانان اهل بیت کیست همت را
در عرصه الاقرب یمنع الابعد تاخته خود را مهیای مقدمة الجیش جان نثاری ساختند و
محبان صادق بر مضمون الذین جنة الحسین خویشتن را سپر بلای و فدای اقربای آنجناب
دیدند قومی دیگر از معنی محبت بیخبر که در رکاب آنجناب تا مال حال شتافتند و مراد نیافتند

مظهر هنگام فرار و مقام انکار بودند لمؤلفه در درون آن ریسیقان نفاق موج
میزد قلزم شرک و شقاق زانکه نقد قلبشان مغشوش بود قلب جز مستوجب آتش نبود
پس آنجناب در امتحان اصحاب زبان معجز بیان بر گشود و فرمود در خانواده رسالت خدعه
و استمالت نیست فردا است که تن ما را ام طعمه شمشیر بلا و سر دوستدارانم گوی چوگان ولا ست
اکنون بمضمون لِیَهلِکَ مَن هَلَکَ عَن بَیِّنَةٍ وَیَحیی مَن حَیَّ عَن بَیِّنَةٍ بیعت خود را برداشتم
تا هر که خواهد دوست را بدشمن واگذارد و نپندارد که حیات وی در نجاتست و کشته
عشق را ممات وَلا تَحسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوا فی سَبِیلِ اللهِ اَمواتاً بَل اَحیاءٌ عِندَ
رَبِّهِم یُرزَقُونَ لمؤلفه هر که مرد اندر ره حق زنده شد وانکه سر داد از وفا پاینده شد
کو یکی جان کیسه دو صد جان دهد هرچه در ره همت نیاید آن دهد درد او درمان و رنجش
راحت است آب حیوان در میان ظلمت است لیک محجوبان رب العالمین
غافلند از سر آب آتشین عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود
عاشقان منافق برفتند و محبان صادق گفتند لمؤلفه ای فدایت جسم و جان
انس و جان جانها چون جسم و جسم تست جان جسم بیجان چون تواند زندگی
پای بی سر چون کند پاینده کی گر بجرم دوستی ما را کشند دوستداران تو با کشتن

مقاله دویم در محبت ممدوح

خوشند ای خوشا آن سر که باشد کوی عشق غلطد اندر خون خود در کوی عشق
پس حبیب مظاهر در اظهار محبت خود برخواست و گفت اگر هزار بار در کوی وفای تو جان
بازم بازم هوای جانبازی است المؤلفه صد سال اگر به تیر بلا جان سپر کنم حاشا
که یکزمان ز تو قطع نظر کنم گر همچو سبزه از خاک برآرم بروز حشر تا خاک هست در صف
محشر بسر کنم تا تن بخاک و خون ندهم در وفای تو باور مکن که از سر کویت سفر کنم
آگاهم از سنان لعین ولی آن فرصتم مباد که از وی حذر کنم حکایت چون
عاصم ابن شبیب را در محبت سید شباب اهل جنت عرصه تن بر جان تنگ شده و
جای درنگ ندید آهنگ جنگ کرد و بمحوای أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ قومی را بدار البوار
فرستاد تا تیغ و دستش از کار و کارزار بماند المؤلفه نیست از یک تن عجب در کار زار
گر کند بر یک سپاهی کارزار هر که هر دو دست بر اعدا زند گر همه تنهاست بر تنها زند پس
در پیشگاه حضور جمهور شهسوار عرصه هیجا مهیای جانبازی شد و بمدلول یُبْتَلَى الْمَرْءُ عَلَى قَدْرِ
مَحَبَّتِهِ از تلاطم قلزم محبت اسلحه جهاد را کف و زره از کف داده عریان شد المؤلفه
دور کرد از کف زره کی شاه دین چشمهای خون ببین و جگر ببین خود را افکند از سر شتاب
یعنی این دریا نمیخواهد حباب از سپر برداشت دست انقیاد تا نباشد سد سیلاب

باب دویم فی محبت اولیا قده

وداد پیرهن را نیز کرد از تن برون تا کند عریان شنا در بحر خون باز میشد بحر
عشقش موج زن تا بصحرا افکند خاشاک تن قوم اشرار در زخم کاریش چیره و خیره
گشتند و او در آرزوی نزول اجلال آن مظهر ذو الجلال و استقبال جان خجسته مآل خود
تن عریان را هدف ناوک هر مشرکی کرده میگفت المؤلفه زخمهای کاری ای مردود زن
جهد کن هی دیر شد هی زود زن تا بیاید بر سرم جانان من تا برآساید بپایش
جان من ای لعینان زخم پی در پی زنید تیر را بر سینه ولی بر دل زنید تا پر از بال دل
پر پیکان شوم در هوای دوستی پران شوم حکایت چون شاه ولایت پناه در
فراش جناب ختمی مآب توقف فرمود و جان خود را عشاق وار انفاق آن بزرگوار
نمود از جانب رب الارباب خطاب بجبرئیل و میکائیل در رسید که کدام یک از شما دو نفر
در محبت و برادری یکدیگر آنچنانست که بقیه عمر خود را از روی رضا بدو دهد چون هیچکدام
اظهار ایثار ننمودند فرمود اکنون ولی ما علی مرتضی را نگرید که از سر جان برخواست و در جائی
که محل نزول بلای دوست و این غم اوست نشست المؤلفه هین بگردید از برای پاس او
حلقه آسا بر در گرد پاس او تا شود ایمن ز هر نامحرمی در پناه ما برآساید دمی گرچه
او خود دم بدم مجذوب ماست هم محب ما و هم محبوب ماست هر کجا محبوب ما را بستر است

عرش و کرسی نیست اما برتر است سبحان الله چه مقامی است محبت ما که طایران
وهم بر کنگره فهمش نپرند و چه حالتی است محبان حق را که عقول در ادراک وصولش بی
نپرند فَسَوْفَ يَأْتِي اللهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ لمؤلفه گرچه بر ما نیست آن خلوت
پدید لیک با سر سوی در باید دوید دیده را چون حلقه بر آن در نهاد از دو روزن
در آن خلوت گشاد یعنی همان به که مضمون آیه وافی هدایه إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَ
عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا دست مودت بر دامان باب الهی
زنیم و بهلول مَنْ أَحَبَّ عَلِيًّا أَعْطَاهُ اللهُ بِكُلِّ عِرْقٍ فِي بَدَنِهِ مَدِينَةً فِي الْجَنَّةِ
سودا و سود کنیم لمؤلفه زانکه در سودای عاشق سودهاست یوسفی با درهم معدود دهست
سیر زاهد سالها یک روز راه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ما کیان زاهد تا ایوان پرد
شاهباز عشق بر کیوان پرد چون نزاید مایه دکان عشق یک به ده داده است بازرگان
عشق چنانچه حدیث الْحَسَنَةُ حُبُّنَا أَهْلَ الْبَيْتِ شاهد بر متاع مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ
فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا دلیل انتفاع است لمؤلفه باز شورم در محبت شد زیاد
رفت غیر از نام محبوبم ز یاد چون کنم بیرون ز سر سودای عشق سر بسر سوداست
در سودای عشق من نخواهم در دو عالم غیر دوست اصل پشمم مغز را دانم ز پوست

آنکه داند معنی لولاک را چون نه پیچد دفتر افلاک را ای معلم علم عقلانی مگوی جز محبت
هر چه میدانی مگوی ور بگوئی من بدل نسپارمش ور سپارم عشق می پندارمش گر
تو از والشمس میگوئی سخن یا کنی واللیل را القای من من روم اندر خیال روی دوست
میکشم دل را بفکر موی دوست گر تو گوئی علم ادیان را بخوان یا بیا تعریف ابدا ز ابدان
من روم اندر پی جانان خود در سرم افتد هوای جان خود ور کنی اندر ریاضی گفتگو من شوم
زار و ضعیف از عشق او ور شوی یارم بتعلیم نجوم سعد و نحس وصل و هجر آرد هجوم گر تو
گوئی من نخفتم دوش را یا بزیر بار دارم دوش را یا غمی دارم که پایانش نیست یا پری
دارم که سامانش نیست یا دل و جانم بدست ساقی است ساغر و می هر دو دست ساقی است
یا که مه را چارده باشد کمال نگذرد بی مه مدار هیچ سال یا که بحر لؤلؤ و مرجان خوش است
گوشوار عالم جانان خوش است یا که در گرداب تن افتاده روح چون نباشد عاشق کشتی
نوح گر تو داری صد زبان در گفتگو من نیابم جز رموز عشق او ور همه عالم ملامت گو شود
گوش من جز عشق حرفی نشنود زانکه عالم جز طفیل دوست نیست در دل من هر چه
غیر از دوست نیست نغمهای خوش همه از نای اوست های هوی من هم از هیهای
اوست من که باشم راز قرآنی از اوست منطق الطیر سلیمانی از اوست حکایت روزی

سلمان دیدار سلیمان را از شاه ولایت پناه درخواست آنجناب اورا همراه خود برد تا
بوستانی چون دل دوستان خود باصفا آب وهوایش جان بخش ودلگشا لمؤلفه
بوستانی باصفا چون جان پاک خاکش از مهر محبت تابناک نهرها از آب حیات جان همه
ریگ راهش لؤلؤ مرجان همه قصر وایوانش ز دل دراک تر هر یکی از ساحت جان پاک تر
هر درختی را هزاران بلبلا بر سر هر شاخ صد چندان گلا جوانی با تخت فیروز بر تختی
فیروزه خفته وچون گل برروی حضرت شکفته آنجناب را انگشتری در مشت بود ودرا
وی نموده فرمود قم باذن الله الذی یحیی العظام وهی رمیم. جوان خفته برخواست
وگفت شهادت میدهم بخداوند منان ورسول امین که تو وصی ولی آن دو وصی این اگر محبت
تو وعترت طاهرینت در فطرت وطینت من نبودی حق تعالی مرا پادشاهی مرغ وماهی
عطا نفرمودی لمؤلفه جان فدایت یا امام انس وجان ای مقامت برتر از
کون ومکان با سلیمان خاتم مهر تو بود ورنه دیو از سر کلاهش میربود یوسف
از عشق تو شد سلطان مصر ورنه ثابت بود در زندان مصر در مسیحا پرتو مهر تو تافت
تا چو نور مهر بر گردون شتافت حکایت مولای مؤمنان علی علیه السلام را غلامی
بود واورا آزاد فرمود مسکین سر از آستان بر نمیداشت وجانب خدمت را فرو

نگذاشت شخصی مراورا گفت چون از بند رقیت خلاصی یافتی سر خود گیر گفت مرا مذلت
بندگی این مولی به که عزت آزادی هر دو سرا بیت گرفتاران خلاص خویش خواهند
مرا در بند تو به از رهائی من آن مرغم که خونم ار بریزی از آن بهتر که بالم برگشائی
باب سیم در صفت محبت حق تعالی وعشق حقیقی که معنی اخلاص ومایه اختصاص
انبیا واولیاست حالتی است این از اندیشه وصول ومقامی برتر از ادراک عقول
هزار دستان زبان در این داستان لال است وشاهباز بیان در این پرواز
بی پر وبال مؤلفه هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن
عشق آن شعله است کو چون برفروخت هرچه جز معشوق پیش آمد بسوخت چه بزیر تیغ عشق
گفته اند العشق نار یحرق ما سوی محبة المحبوب باشعله سوزناکش خرمن
امکان مشتی خاشاک است وبی حسن مطلعش دفتر ایجاد از افراد هستی پاک
مؤلفه با محمد بود عشق پاک جفت زان سبب اورا خدا لولاک گفت چنانچه
اورا منصب حبیب اللهی برافراشت وبر طاق رواق المرء مع من احب گذاشت وهمچنین
دیگر محبین وائمه طاهرین را از ملکوت سموات وارضین گذرانیده بر طاق رواق فسوف
یأتی الله بقوم یحبهم ویحبونه رسانید لمؤلفه گر نمیدانی که این دوستان

من همیگویم بدان این دوستان چارده بدر ند بی نقصان همه ذرها از مهر شان رقصان همه چارده انوار و نور واحدند هر یکی مر دیگری را شاهدند هر دو عالم روشن از انوار شان خوشه چین خرمن اسرار شان مهر و مه هم در همان پرتو ای اند بر در ایشان غلام زنگی اند پس در پیشگاه قرب حقتعالی برتر از مقام عاشقان محل نزول نیست و در طی طریق چون براق عشق سریع الوصول نه هولوی سیر زاهد سالها یکروزه راه سیر عاشق هردمی تا تخت شاه چگونه چنین نباشد که شاهراه محبت از خاشاک نواهی الٰهی پاکست و دل محبین در بین الاصبعین امرش چون گوی چوگان چالاک لَا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِهِ يَعْمَلُونَ لمؤلفه عقل حیران است در اطوار عشق بر نمی آید ز عاقل کار عشق عاشقان در زهد با پر میروند عاقلان بر پشت استر میروند عاقلان در فکر جنات و جحیم عاشقان فارغ ز هر امید و بیم عاقلانرا تا رسد بر خاک سر قصرهای جنت آید در نظر عاشقان با صد هزاران ابتلا می نخواهند از خدا غیر از خدا عاقلان در دوستی جان خویش ز آتش دوزخ گریزان چون حشیش عاشقانرا جان بود قربان دوست باک شان از آتش هجران اوست عاقلان از طاعت خود در حجاب عاشقان بی پرده همچون آفتاب عاقلانرا

تقوی عادتی عاشقان پرهیز کار فطرتی عاشقانرا در قفای هر نفس صد هزاران ناله جنباند جرس کر سوادی باشد اندر راهشان نیست غیر از کاروان آشان هیچ صبحی خفته یا خندان نبیند هیچ شامی با سر و سامان نبیند در دل ایشان بغیر از دوستی هرچه غیر از دوستی اوست نی نی خیال مال و جاه و نام و ننگ نی مجال کبر و کین و صلح و جنگ باز نتوان گفت شرح حالشان گفتگوهای زبان لالشان از خدا خواهم مقال عاشقی تا بگویم شرح حال عاشقی عاشق آن باشد که دردی دارد او اشک سرخ و رنگ زردی دارد او در فراق دوست نشکیبد دمی زخم جانانرا نجوید مرهمی شب نخسبد در خیال وصل او ور بخسبد جانش اندر جستجو بر نیارد بی حضورش یکنفس دل نبندد مرغ جانش در قفس دمبدم خواهد لقای دوسترا تا بجان جوید رضای دوسترا طاعت آرد بندهٔ فرمان شود کفر بگذارد همه ایمان شود توضیح بیان آنکه مقام اهل محبت برترین مقامات اهل جنت است و هیچکس را بدان دست رس نیست زیرا که سرخوشان محبت محسوسات کیفیت لذات معنوی را ادراک نکرده و مکدران عالم طبیعت بدان جهان بهجت پی نبرده اند چنانچه اگر کودکی را از لذات حلق بحلق خوانی در نیابد و بشور شیرینی از حظ سروری و سلطنت

روی برتابد بلکه بمصداق مَن ذاقَ عَرَفَ چون شربت محبت حق را نچشیده و نفهمیده است
لذت محبت و مطالعه جمال ذو الجلال را محال دانسته از مقالش ملال گیرد مولوی
آنکه اندر چشمه شور است جات تو چه دانی قدر جیحون و فرات خانمان جغد ویرانست و
بس نشنود اوصاف بغداد و طبس پس چنین کسی را بوئی از گلزار همیشه بهار عشق
بمشام نرسیده و اگر هم رسیده بشد و بتقلید هر نامقیدی از زیور پرهیزکاری عاری شود
و در پی هرزه خری بکوه و کمر رود در علف زار شهوتست نه گلزار محبت مولوی
مرغزاران را هیچ دیدی گوشوار گوش و هوشش خر بود در سبزه زار خر کجا ناموس
تقوی از کجا خر چه داند خشیت خوف و رجا چه هر فاسقی را عاشق نتوان گفت
و بی راحله و طی مراحل بمنزل اهل دل نتوان رسید بلکه طریقت محبت در حقیقت
از شاهراه شریعت است و هر که بمنزل آن منزلت رسیده از هر خباثتی پاک
گردیده است مولوی هر کرا جامه ز عشقی چاک شد او ز عیب و نقص کلی پاک شد
زیرا که محبت حالتیست که اختلافی در اوصاف محب و محبوب نگذارد و عاشق را
بغیر معشوق مشغول ندارد چنانچه شاه ولایت و سرخیل سپاه هدایت فرموده است
که حق سبحانه را شرابیست که بدوستان خود چشاند و مست گرداند تا بنشاط

روند و پاک شوند پس خود را بگدازند و خالص سازند آنگاه در طلب محبوب بشتابند
و بیابند و متصل شوند و مضمحل گردند چنانچه از خود غافل گردیده بجز محبوب هیچ نبینند
لِمَن لَقِیَه چون فراموش خودی یادت کنند بنده عشقی و آزادت کنند از خودی
بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا شو ز خود خالی و پر از عشق دوست پس
ز کوزه آن تراود که اندر اوست بعد از آن جز حق نه بینی نشنوی گر خس و خاری گل و
ریحان شوی کز محبت خارها گلشن میشود وز محبت تارها روشن میشود از محبت خاک
عنبر میشود وز محبت سنگ گوهر میشود پس محب حقیقی را در طی مقامات علاماتی است
که فقدان هر علامت از نقصان محبت است اول آنکه عاشق صادق در تحصیل معرفت
حق تعالی خود را تحمیل کند زیرا که با محبوب ناشناخت عشق نتوان باخت و تا او را
بصفات کمال و جمال نداند بعظمت و جلال نخواند و نام عاشق بر روی صادق نیاید
دوستی را نشاید بدین جهت مرد محبت پیشه همیشه در اندیشه عجایب آیات و غرایب
بینات است و بفحوای مَن جاءَ فینا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا در اثبات ذات واجب که
نور اشراق و ظهور انشقاقش آفاق را فرو گرفته اهتمام تمام بعمل آورد و از کثرت
عالم شهود پی بوحدت معبود برد تا دست نیازش بدامن بی نیازی بند و بخیال وصالی خورسند

تواند شد لمؤلفه گر نباشد یار دیدارش کجاست ور نباشد عشق اظهارش کجاست
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمهٔ آب زلال کی چو عاشق بلبلی گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
همچنین عاشق صادق را بحقیقت توحید حق سبحانه گزیر و تقصیری نتواند بود چه احول دو
بین را در مجمع محبین راهی نیست و دیدهٔ عاشق را در روزن مشرکین نگاهی نه که خانه دل را
از غیر دوست پرداختن و از خاشاک ماسوا پاک ساختن شرط دوستی است و در یکدل
گنجای دو محبت نیست وَمَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِّنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ چنانچه گفته اند
بیت دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد پس عاشق پاکباز
شریک و انبازی از برای دوست نتواند دید و بغیر از او ملجا و پناهی نخواهد گزید بلکه
چنان مستغرق بحر توحید حق و محو جمال مطلق است که وجود خود و هر دو جهان در نظرش
نابود است و کارگاه هستیش بی تار و پود چنانچه گفته اند اَلْعِشْقُ نَارٌ يُحْرِقُ مَا
سِوَى مَحَبَّةِ الْمَحْبُوبِ مولوی عشق آن شعله است کو چون برفروخت هر چه جز
محبوب پیش آمد بسوخت عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید از تو نبود تار و مو
آتشی از عشق در جان برفروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز هست معشوق آنکه او

یکتو بود منتها و مبدا تو او بود همچنین عاشق صادق حق تعالی را عالم و عادل
داند نه ظالم و جاهل زیرا که عاشق عارف البته معترف و معتقد بصفات کمال محبوب خواهد
بود و اگر هم او را چندان معرفتی نیست و در محبتش نقصانی است باز هم بقانون مجاز
که العشق اغماض عن عیوب المحبوب ناچار ذات بیدود کار را بجمیع صفات جمالیه
و جلالیه دارا و از هر عیب و نقصی منزه و مبرا داند چنانچه یکی از خلفا مجنون را در محبت
لیلی ملامت گرفت و گفت ترا چه افتاده که دل بر دلبر زرد فام ضعیف اندامی داده
و از دست جورش سر بصحرا نهاده مولوی گفت مجنون تو همه نفسی و تن اندر اوی
ننگری از چشم من لمؤلفه من بجز خوبی نمی بینم ز دوست چشم بدبین را نظر
بر غیر اوست نزد من دشنام او با خشم و جنگ با طرب تر از سماع نای و چنگ
نار او جنت نور شد چون بود ماتم این تا خود که سورش چون بود همچنین عاشق صادق
حضرت عزت را صادق الوعد داند و همه اوقات بشوق مرگ و ملاقات او گذراند
چنانچه گفته اند لا یکره الموت الا المریب لان الحبیب لا یکره لقاء الحبیب چه اگر در
اعتقاد معادش خللی راه یابد خانه وصالش خراب و بنای محبتش بر آب است پس
محبین رب العالمین را یقین کامل و میل بمبدا حاصل است و چون حجاب تن و جاه

بدن مانع دیدار پروردگار است پیوسته در آرزوی مرگ و انتظار دیدارند لمؤلّفه
زانکه از دیدار روی آفتاب قاصر آید چشم دلهای خراب چشم دل چون از حجاب
تن گذشت میتواند قابل دیدار گشت تا نه پنداری حق تعالی شانه را همین دیده
توان دید بلکه مراد مشاهده و عیان و غایت وضوح آنست چه از برای ادراک و
معرفت بی صورتی حق سبحانه دو مرتبه است یکی در دنیا و آن علم الیقین و بمنزلهٔ تصور
که در خیال گذرد و دیگری در آخرت و آن عین الیقین و بمنزله آنست که چشم بگشاید
و آن صورت را مشاهده نماید و خاصان را در همین دار همان دیدار میسر است
مولوی کرد مردی از سخندانی سؤال حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست چشم حق است و یقینش حاصل است گوش
دلالت و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال جهد کن کز گوش
در چشمت رود و آنچه باطل مینمود حق شود چنانچه شخصی از شاه لو کشف سؤال نمود
که آیا خدا را دیده حضرت فرمود ویحک خدائی را که نه بینم عبادت نکنم و دیگری از
حضرت صادق علیه السلام پرسید که آیا مؤمنان در قیامت خدا را توانند دید فرمود
بلی پیش از قیامت دیده اند مولوی عاشقانی کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند

لمؤلّفه داروی سوزنده باید دیده را تا نیارد پلک خود بینی عمی تا نسوزی نیست
آن عین الیقین عاشقا برخیز در آتش نشین همچنین عاشق صادق در متابعت و محبت حبیب
حق و نبی مطلق اهتمام تمام دارد و ائمهٔ هدی و جمیع انبیا را لازم الاطاعت شمارد بچند
جهت اوّل آنکه او را بسوی دوست که غایت آرزوی اوست راه نماید و از هجران جانان
بوصال او دوان رسانند مولوی گر تو گوئی جزو پیوسته کل است خار میخور خار مقرون
گل است چون رسولان از پی پیوستنند پس چه پیوندشان چون یک تنند دیگر
آنکه سلام و پیام دوست بتوسط آنها رسد و از جانب محبوب حکم بمتابعت و محبت آنها
شده پس عاشق اطاعت امر معشوق را لازم داند و باخلاص خاص در آن بارگاه راه یابد
دیگر آنکه میل خود را طفیل مهر آنها میند و صفات محبوب را از صفای آنها هویدا و در محبت
و متابعت بیقرار است مولوی آن یکی بیمار شد پیش طبیب گفت نبضم را نظر کن
ای لبیب که ز نبض آگه شوی از حال دل که رگ دست است با دل متّصل چونکه دل
غیب است خواهی زد مثال زان بجو که با دلش هست اتّصال چون ز ذات حق بعیدی
وصف ذات باز دانی از رسول و معجزات لمؤلّفه پس کنی جا نزد فدای آن رسول
کز وصول او بحق یابی وصول دیگر آنکه چون محبوب یار و منسوب خاص پروردگارند

عاشق بیقرار بدست آورد زیرا که بی اختیار خواهد بود همچنین عاشق صادق شب و روز در فکر
و ذکر محبوبست چنانچه بجز حدیث او چیزی نشنود و نگوید و بغیر از نام او نخواهد و نجوید
مولوی چون زلیخا کز سپندان تا بعود جملگی را نام یوسف کرده بود صد هزاران نام
اگر برهم زدی از همه مقصود او یوسف بدی چون بگفتی موم ز آتش گرم شد این
بدی که یار با ما نرم شد ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ور بگفتی سبز شد این شاخ بید گر
بگفتی که مدبرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم گر ستودی اعتناق او بدی ور
نکوهیدی فراق او بدی نام یوسف در همه مکتوم بود محرمان را سر او معلوم بود وقت
سرما بود او را پوستین این کند از عشق نام دوست این همچنین عاشق صادق را خورد
و خواب بقدر کفاف است نه بحد اسراف زیرا که مذاق عشاق احساس تلخ و شیرین
حنظل و انگبین نکند و دیدهٔ مشتاق از درد فراق بخواب راحت نرود مولوی
عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند لمؤلفه جای راحت
در ره سیلاب نیست چشم تر آرامگاه خواب نیست چنانچه در خبر است که حق تعالی
فرمود دروغ میگوید آنکه شب بخسبد و دعوی محبت من کند العزیمة عجباً للمحب کیف
ینام کل نوم علی المحب حرام همچنین عاشق صادق را باقبال دنیا خورسند و در

زوالش نژند توان دید نالش سور است و غمش سرور چه دیدهٔ سبب بینش نابینا
و هر چه بینه از خدا است پس رنج دوست را از راحت نداند و غم از شادی فرق نتواند
مولوی جور و احسان رنج و راحت حادث است حادثان میرند و حق شان وارثست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود رنج و راحت دان چو شد
مطلب بزرگ گرد گلهٔ توتیای چشم گرگ باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و
شادی درو بس میوه هاست عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان
سبز و تر است همچنین عاشق صادق همه عمر بعبادات ظاهر و مراعات اوامر مشغول
و بریاضات سریع الوصول عجول است که دعوی محبت با ترک عبادت راست نیاید
و معنی دوستی را صورتی باید مولوی هدیهای دوستان اندر صور شد دلیل
دوستی یکدگر گر محبت فکرت و معنیستی صورت روزه نماز نیستی دوست
از دشمن کجا پیدا شود لذت بی میوه کی رویا شود اول هر میوه جز صورت کی است
بعد از آن صورت که معنی در پی است اولاً خرگاه سازند و خرند ترک را زان پس
بمهمان آورند همچنین عاشق صادق نقش عبادت بر آب ریا نزند و ترک معصیت بامید
نعیم و بیم جحیم نکند بلکه همه کارش از برای یار و طلب رضای پروردگار است چنانچه

شاه اولیا را همین حالت بود و عرض مینمود اِلٰهی مَا عَبَدْتُکَ طَمَعاً فِی جَنَّتِکَ
وَخَوْفاً مِنْ نَارِکَ بَلْ وَجَدْتُکَ اَهْلاً لِذٰلِکَ عاشقان را شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او
جز بندگی بنده آزادی طمع دارد زجد عاشق آزادی نخواهد تا ابد بنده دایم
خلعت و دستار جوست خلعت عاشق همه دیدار اوست همچنین عاشق صادق
در زهد و تقوی سرآمد اهل دنیاست چه ارتکاب نواهی الٰهی برد و وجه است آنکه
از محبت دنیا بعداوت دین برخواسته یا آن را بر این مقدم دانسته منافق است
نه عاشق مولوی هیچ گندم کشته جو بر دهد دیده اسپی که کره خر دهد وآنکه
دوستی طاعتش بر معصیت زیادتی کند و گاهی از راه جهالت بضلالت رود ما نند
بیماریست که با دوستداری وجود خود و محبت صحت از غذای لذیذ پرهیز نکند
چنین عاصی از جمع دوستان خارج نیست ولی دلیل ضعف محبت و قوت نفس
حیوانیت است پس آنان که بحقیقت محبت رسیده از لوث عصیان و نافرمانی
پاک گردیده اند مولوی قدسه زانکه عاشق بهر قربانی دوست برکند اول زکاو نفس
پوست ای لباحمال گشته پشت ریش از برای دلبر مهردی خویش

خواجه تا شب برد کالی چار میخ زانکه سروی در دلش کردست بیخ چون طمع بستی
تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه همچنین عاشق صادق از بیم هجران و امید
وصال دوست همیشه در خوف و رجاست چنانچه لذت لقای حق و مشاهده جمال
مطلق سبب انبساط و بی باکیست ادراک عظمت و جلالش موجب قبض و خوف گشت
مولوی عقل حیران که چه عشق است و چه حال من بگریم یا بخندم در وصال من
میان گفت و گریه می تنم یا بگویم یا بگریم چون کنم گر بگویم فوت میگردد بکاء
در بگریم چون کنم شکر و ثنا یار آئینه است جان را در حزن در رخ آئینه ای جان
دم مزن تا نپوشد روی خود را از دست دم فرو خوردن بباید هر دمت باز
گوید گشت سینا سینه ام روی او پیداست در آئینه ام من نخواهم زد دگر از ترس
و بیم طبل عشق خویش را زیر گلیم پس نه چنان است که مقربان درگاه احدیت و
محرمان بزم محبت را خوف و خشیتی نباشد بلکه هر که در بارگاه پادشاه پیش ترسش
بیشتر است چنانچه عشاق را بیم فراق و مهجوری محبوب جان بکاهد و دل خون کند
بیت محنت قرب ز بعد افزون است دلم از محنت قربش خون است نیست
در بعد جز امید وصال نیست در قرب بجز بیم زوال همچنین عاشق صادق در

باظهار محبت دوست که مخالف هیبت وجلال اوست خموشش و دیک دلش درجوش
وخروش است للمؤلف عاشقانرا درد هست وناله نیست با دل و دلدارشان
ولاله نیست خاموش شدند وناله‌های زارشان میرود تا پای تخت یارشان پس
صاحبان این حال را که حیران آن جمالند در نهان داشتن اسرار محبت زخودستائی
وریا غفلت است ومجال خیالات باطل ومقالات بیحاصل نیست چه بیم آنست
که اگر طرفة العینی روی بگرداند از دیدار محبوب محجوب ماند وشاهباز دولتش برواز
آید للمؤلف هر کرا از عشق حق گنجینه است گوهر اسرار اندر سینه است بیت مولوی
لب ببند وسخت او از خیر وشر تا مبادا کز دهان افتد گهر آنچنانکه بر سرت مرغی
بود وز فواتش جان تو لرزان شود دم نیاری زد ببندی سرفه را تا مبادا که ببرد
آن هما گر گست شیرین بگوید ور ترش برلب انگشتی نهی یعنی خمش حیرت آن مرغ است بیت
وخاموشت کند بر نهد سرپوش و پر جوشت کند بلی اگر افراط باده محبت موجب
بیخودی شود وبی اختیار آثار محبت ازو بظهور رسد معذور است و در تحت سلطان
عشق مقهور چنانچه گفته اند مولوی عشق قهار است ومن مقهور عشق چون شکر شیرین
شدم از شور عشق همچو برگ کاه پیش تندباد من چه دانم که کجا خواهم فتاد سترچه

درپشم وپنبه آذر است هرچه افزون پوشش پیداتر است آنچه غیر از شورش و
دیوانگی است درطریق عشق از بیگانگی است همچنین عاشق صادق صاحب تسلیم و رضا
وطالب فقر وفناست تغیر مشرش مبدل ببردباری است وتکبرش خاکساری نه عجب آرد
ونه نخوت نه دشنام گوید ونه تهمت نه زبانی که بدروغ وغیبتی باز کند ونه دلی که با حسد
وعداوتی دمساز نماید حرصش در افراط محبت دوست وطمعش با دولت وصال
اوست للمؤلف عاشقان را جز فنا پیرایه نیست در دکان خود فروشی مایه نیست
عجب ونخوت نیست درکیش فنا کبر وکین کفر است درکیش فنا چون نباشد در دلی
جز مهر دوست گر بود حرص وطمع در وصل اوست همچنین عاشق صادق را از جمیع اغراض
وامراض نفسانی اعراض است بدو جهة یکی آنکه نفاق در طریقه عشاق کفر است ونا
فرمانی محبوب خلاف اوصاف محبت خواهد بود دیگر آنکه محب مجذوب را از محبوب
خود غفلت وفراغتی نیست تا بخویش وبیگانه پردازد ودر دشت حیرت نرد دغا
بازد چنانچه مجنی را گفتند در چه کاری گفت عمریست مباشر هیچ شغل نیستم وفرصت
سرخاریدنم نیست مولوی تا بدانی هر کرا ایزد بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
پس خوشا ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و

ناموس‌ها ای تو افلاطون و جالینوس‌ها پس ای عزیز جهد کن تا از راه عبادت
بمنزل گاه محبت روی و رفته رفته محبوب حضرت عزت گردی که هر که محبوب اوست
همه کارش نکوست بهشت بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر
توانی کرد چنانچه در حدیث قدسی آمده که بنده بواسطه نوافل بمن تقرب جوید تا بجائی
که او را دوست دارم چنانچه شنیدن و دیدنش بمن شود لِيْ قَلَقِيْ هر که در نزد خدا
محبوب شد هم بظاهر هم بباطن خوب شد او دگر جز حق نه بیند نشنود گفته او گفته داور
شود تا نه پنداری که محبت حق تعالی میل قلبی است بلکه تحقق آثار دوستی اوست که
هر دو جهان را فرو گرفته و اشراق اشفاقش در همه آفاق رفته و آن بر دو نوع است
اوّل دوستی عام که او را با تمام ذرات کاینات است بسبب آنکه هر وجودی از افاضه
جود و افعال آن ذات بیزوال خواهد بود و همه را بفحوائی وَالَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى
در خور قابلیت عنایتی فرموده دویم دوستی خاص که با بعضی از خواص و اهل اخلاص خود
دارد چنانچه قومی را براه طاعت و ترک معصیت آورد و عنان نفس نافرمانشان
را بخود واگذارد اگر بمحبت دنیا گرفتارند بمحبت آنکه تا رغبت نکنند و چون نهال
شقاوت نشانند سعادت دهد تا بر کنند زهی رافت که بنده را با همه غرور

و غفلت رموز معذرت آموزد که مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ و در ظلمتکده دل چراغ
مغفرت برافروزد که وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ مولوی چون خدا خواهد که غفاری کند
میل بنده جانب زاری کند و قوم دیگر را خانه از غیر بپردازد و دیده دل را بنور
جمال خود مشغول سازد تا اندک اندک از خویش بیگانه و با او آشنا شوند و رفته
رفته محبوب حضرت احدیت گردند ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ چنانچه در حدیث
قدسی فرموده است مرا بندگانی است که ایشان مرا دوست دارند و من ایشان را ایشان
مرا مشتاقند و من ایشان را ایشان مرا یاد کنند و من ایشان را و این اولین عطای منست
که نور خود را در دل آنها افکنم تا ایشان از من خبر دهند چنانچه من از ایشان خبر دهم
لِيْ قَلَقِيْ در دل عاشق چو افتد شور دوست در فضای سینه تابد نور دوست
دارد از دل بر زبان اسرار او شعله ور از مشعل انوار او انکه شد بی نقش لوح
سینه اش عکس جانان تافت در آئینه اش بی خبر بود ز اسرار وصال نیست
نابینا با نور جمال ولی از آنجا که باران رحمت پروردگار بهر گل و خار بارد و آثار
دوستی عامش دشمنان را فرو نگذارد همه کس را گمان آنست که حق تعالی مر او را
دوست میدارد و بلاف گزاف نَحْنُ أَوْلِيَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ خود را از جمله دوستان

میشمارد تا زمانی که زبان مقالش لال شود وچشم خیالش برشاهد اعمال زشت
خود افتد قُلْ یا أَیُّهَا الَّذِینَ هادُوا إِنْ زَعَمْتُمْ أَنَّکُمْ أَوْلِیاءُ لِلّهِ مِنْ دُونِ
النّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ مولوی آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می آیی ای اقبال پی گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو
تو اگر از باغ جنت آمدی پس چرا خم گشته قامت آمدی پس هر کسی بمحض دعوی
بمقام معنی نتواند رسید و رخت مسیحا را هر خری نیارد کشید مگر آنکه شواهد محبوبی
بر دیباچه جمالش ظاهر شود و علامات عاشقی دلیل معشوقیش گردد مولوی هر که
عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن هیچ عاشق خود نباشد
وصل جو که نه معشوقش شود جویای او تشنه مینالد که کو آب گوار آب هم گوید که
کو آن آب خوار عشق معشوقان نهانست و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته چون در این دل برق
مهر دوست جست اندر آن دل دوستی میدان که هست در دل تو مهر حق چون
شد دو تو هست حق را بیگمانی مهر تو پس هر محبی محبوب اوست و هر که محبوب
اوست نیکوست از این در گذر که سه خصلت از نتیجه محبت است و هر یکی دارای جمع

کمال خیریت آمال است اوّل آنکه محبّ حقیقی صاحب تسلیم و رضاست چنانچه بقا و فنا
فقر و غنا عزت و ذلت مرض و صحت همه در نظرش یکسانست و هیچیک را بر دیگری
رجحان نیست چه از استیلای محبت بر همه افعال دوست عاشق است و آنچه از
وی رسید بر طبعش موافق چنانچه گفته اند مولوی عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد ناخوش او خوش بود بر جان من جان فدای یار
دل رنجان من و صاحب این مقام را حال بدو منوال است یکی آنکه از استغراق
مشاهده جمال و اشتیاق وصال محبوب ملتفت ناملایمات نشود و چنان از باده محبت
بیهوش و بیاد دوست از خود فراموش ماند که احساس سوزش زخم نکرده از آن
ضرب دست لذتی برده باشد مولوی در بلا هم میچشم لذات او مات اویم مات
اویم مات او دویم آنکه سوزش زخم و زحمت ناملایمات را ادراک کند ولیکن چون
دیده حقیقت بینش باز و رضا بر رضای محبوب بی نیاز است اصلا چون و چرا در اوامر
و نواهی الهی روا ندارد و بطیب خاطر در بلاها صبور و بطاعت مسرور است مولوی
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش حکایت بزرگی را
گفتند که از آثار رضا و تمنای خوشنودی حق تعالی در خود چه می بینی گفت بوئی

که از آن باغ بدماغم رسیده این است که اگر مرا بر جهنم پل نمایند تا خلق اولین و آخرین
از روی من بنعیم درآیند و خود در جحیم بمانم بخاطر گذرانم که کاش چنین بودی و مرا از
برای عذاب انتخاب بفرمودی العربیة اُرید وصاله و یرید هجری فاترک ما ارید
لما یرید مثنوی چون مقسم اوست کفر آمد گله صبر باید صبر مفتاح الصله شرم
من تا توانم میکشم چون فتادم زار با کشتن خوشم گر بریزد خون من آن خوب رو
پای کوبان جان برافشانم براو عاشقان جام طرب آنگه کشند که بدست خویش
خوبانشان کشند جسمشان در رقص و جانها خود مپرس وانکه گرد جان از آنها
خود مپرس حکایت در خبر است که عیسی علیه السلام را در بیابانی باران فرو گرفت
و بهر طرف دوید پناهی ندید تا نظرش بر یکی از دوستان خدا افتاد بسوی او رفت
و گفت بیا تا دعا کنیم تا باران باز ایستد گفت از من درگذر که چهل سال است
از گناهی توبه کرده بطاعت بسر برده‌ام و هنوز باز گشتم مقبول درگاه اله نگشته
از گناهش پرسید گفت روزی در هوای تموز و گرمای جان سوز گفتم عجب روز
گرمی است مثنوی چون تو را ذکر دعا دستور شد زان دعا کردن دلت
مغرور شد هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کو زین گمان افتد جدا من گروی

میشناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا ای رفیقان راهها را بست یار
آهوی لنگیم و او شیر شکار غیر تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر نر خونخواره گر زنی
دستی بشاخی کی هلد هر کجا پیوند سازی بکسلد چون قراری نیست گردون را از او
ای دل اختروار آرامی مجو اختران چشم و گوش و هوشها شب کجایند و به بیداری
کجا گاه در سعد وصال و دلخوشی گاه در نحس فراق و بیهشی چونکه در محنت ببندد
بسته باش چونکه بگشاید برو برجسته باش چنانچه از حضرت رسول صلعم منقول است که
اِنَّ اللهَ اِذا اَحَبَّ قَوماً اِبتَلاهُم فَمَن رَضِیَ فَلَهُ الرِّضا وَمَن سَخِطَ فَلَهُ السَّخَط
و در خبر است که موسی ابن عمران عرض کرد الهی مرا بامری راهنما که از من رضا شوی
فرمود رضای من در آنست که تو رضا بقضای من باشی پس مقام تسلیم و رضا برترین
مقامات دین و صفات مقربین است چنانچه حق تعالی اهل جنت را پس از وصول
بدارهای رحمت کریم که سَلامٌ قَولاً مِن رَبٍّ رَحِیم اشاره بدانست و ظهور
تجلیات الهی که در خزاین فَلا تَعلَمُ نَفسٌ ما اُخفِیَ لَهُم مِن قُرَّةِ اَعیُنٍ نهانست
میفرماید بخواهید از من آنچه میخواهید عرض کنند خوشنودی تو را میخواهیم که بهترین
نعمت جنت است وَرِضوانٌ مِنَ اللهِ اَکبَر از اینجاست که سید سجاد میفرماید

صبر و رضا سرآمد طاعاتست و از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که علامت
مؤمن تسلیم و رضاست پس محبّ حقیقی که چنین صفتی از نتیجه محبّت اوست از طاعت
پروردکار کراهت ندارد بلکه در حقیقت همان رضای دوست رضای اوست
چنانچه مجنّی را گفتند چگونه صبح کردهٔ گفت در حالتی که شب را بروز آوردم و روز
را روشن کردم آسمان بفرمان من کردد و باد بمراد من وزد لِمُؤَلِّفِهِ هر که راضی
برضای دوست شد هرچه در عالم مراد اوست شد مهر و مه سرکشته فرمان او کوی
کردون خسته چوکان او عزت و ذلت با مراد او بود هرچه برخود می پسندد آن شود
خصلت دوّیم انکه محبّ حقیقی با دوست انس کیرد و از هرچه غیر اوست غربت پذیرد
چه معنی انس این است که دیدهٔ دل را محو مشاهده جمال و مستغرق انبساط وصال
محبوب کند تا چون ستاره در انوار تجلّیات حق و آفتاب وجود مطلق فانی شود و بمقام
توحید رسد چنانچه حدّت شوق وصال و شدّت خوف زوالش مضطرب و منقلب
نتواند کرد و اصلا ملتفت ما سوا نیارد شد و آنکه در این مقام و منزلت انس و عزلت
همنشین حضرت عزّتست با خلق هم مجالست تواند کرد بقوت نبوت و ولایتست
بیت رخت مسیحا نکشد هر خری محرم دولت نشود هر سری بنا براین هر که

از انس حق مأنوس با خلق مأنوس شود چنانچه فرموده اند الاِسْتِئْنَاسُ بِالنَّاسِ
مِنْ عَلَامَاتِ الْإِفْلَاسِ هر که در بازار انس پروردکار بی مایه و تهی دست بود پای بست
انس مخلوق شود حکایت نقل است از بزرکی که وقتی بشوق شوریدکان عشق سر بصحرا
داده و قدم بکوهی نهاده بودم مجنّی را بدیدم و در پس درختی پنهان کردید پیش رفتم و کفتم
آزادکان را جان در راه جانان وقف است ترا چه شد که از دیدار خود بخل کنی کفت
دیریست که در این کوه پنهانم و از انس غیر او کریزان بیت از انکه که یارم کس خویش
خواند دکر با کسم آشنائی نماند اکنون که ترا دیدم ترسیدم که از دیار انس بجهان
غربت پردازم و خود را از خدا بتو مشغول سازم مؤلّفه انکه در خلوت نظر بر
دوختست آخر آنرا هم زیار آموختست خلوت از اغیار باید نی زیار
پوستین بهر دی آمد نی بهار هر درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سرتا پا
شکفت در خزان چون دید او یار خلاف درکشید او زود سر زیر لحاف غیر حق
هرچه خوش است آن ناخوش است آدمی سوز است عین آتش است هر کرا آتش
پناه و پشت شد هم مجوسی کشت و هم زردشت شد من ز عشقش آتشی افروختم
که از او هر آتشی را سوختم مجملاً مقام انس حقتعالی که برترین مقامات اولیاست

از خاشاک بشریت پاک و غیر از این عالم آب و خاک است و آنکه در عالم انس کامل شده و صفات ربوبیت حاصل کرده باشد البته تمام عیار و بیغش است نه مستوجب آتش بلکه او را از سوزناکی باکی نیست و چون طلای پاک با آلایش خاک نقصانی بهم رساند مولوی کامل گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود   گر بگوید کفر دارد بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین   چنانچه گفته اند اگر محب واقعی خود را از انقباض با انبساط انس کشاند و حرارت زنجبیلی شوق را با آب کَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا فرو نشاند یکنوع رازی با حضرت بی نیاز در میان دارد که دیگران از آن کردار و گفتار کفر آمیز پرهیز لازم است چنانچه موسی بن عمران عرض نمود اِنْ هِيَ اِلَّا فِتْنَتُكَ   و چون بهدایت فرعون مامور شد زبان بعذر بر گشود که اَخَافُ اَنْ يَقْتُلُونِ   حکایت   نقلست که هفت سال در بنی اسرائیل قحط شد و هفتاد هزار نفر با موسی بن عمران بدعای باران شتافتند و مراد نیافتند پس حقتعالی بکلیم خود وحی فرمود که در این حوالی برخ نامی است با ما دوست و اجابت این دعا بسته بدعوت اوست حضرت کلیم در جستجوی او بر آمد تا شخصی سیه فام و پشمینه پوشی ضعیف اندام را بدید که پیشانیش از

اثر سجود خاک آلود بود مر او را بشناخت و بطلب بارانش از شهر بدر برد تا زبان بدعا باز و گستاخی آغاز کرد که الهی این کار نه موافق کردار و سزاوار پروردگاری است تو را چه افتاده مگر ابرها از حکم تو سر تافته یا بارانت باطاعت نشتافته کجاست آن شفقت و رحمت تو که پیش از خطاکارانش آفریده مگر ترسیده که بعد از این چنین قدرت نباشد که در عذاب خلق شتاب میکنی هنوزش لب بدعا باز بود که باران ببارید پس روی بموسی کرد که دیدی چگونه بمباحثه پروردگار شتافتم و باران گرفتم حضرت کلیم از آن معامله و مجادله او دلتنگ شد و آهنگ او کرد تا خطاب از حضرت عزت در رسید که دست از وی بدار و دردمند از انجود و اگذار مولوی موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند   گر خطا گوید ورا خاطی مگو   ور بود پر خون شهیدان را مشو   خون شهیدان را از آب اولی تر است   در حق او مدح و در حق تو ذم   در حق او شهد و در حق تو سم   هر چه غیر از شورش و دیوانگی است   در طریق عشق از بیگانگی است   نیست از عاشق کسی دیوانه تر   عقل از سودای او کور است و کر   گر طبیبی را رسد زین سان جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون   این قیاس ناقصان بر کار ربّ   جوشش عشق است نی

ترک ادب پس بعضی از اهل محبت را حالتی است که گاهی از فرط اشتیاق و
خوف ننالند و زمانی در استغراق و انبساط انس بر خود ببالند چنانچه عیسی ابن مریم بر
خود سلام فرستد و گوید وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا
ولیکن هر سری سزاوار این افسر نیست بلکه راه طلب و طریقهٔ ادب بی خطرتر است
مولوی از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
چه اگر محب واقعی بمقام انس و محبوبیت حضرت عزت هم رسیده باشد مذلت
عاشقی خود را از دست ندادن و از راه نیاز باز نماندن اولی است مولوی
ایمن آباد است آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن شه بساز ناز کردن خوشتر
آید از شکر لیک کمتر خور که دارد صد ضرر خوبی یار ار دمی بفرازدت ترس و
خوف مضمرش بگدازدت وین نیازت گرچه لاغر میکند صدر را چون بدر انور
میکند ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه چنانچه
یونس نبی را بانک خلاف ادبی در شکم ماهی محبوس نموده و بجناب ختمی مآب خطاب
فرمودند که وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ مولوی بر درم
ساکن شو و بیخانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش دانه پنهان کن بکلی

دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو زور را بگذار و زاری را بگیر رحم آید
سوی زاری فقیر پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود رنگ زردی
بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار آن لقاست و هر گاه در طی طریق
محبت و اشتیاق بمقام استغراق و انس نرسیده در پی بیخودان گستاخ رود
از راه اعتراض و جهالت بچاه کفر و ضلالت افتد مولوی وای بر مرغی که
نا روئیده پر بر پرد در اوج و افتد در خطر مرغ پر نارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربه دران شود وانکه استیزه کند بر سر فتد آنچنانکه بر نخیزد تا ابد
گر رسن بازی بمیدانی یقین شکر پا کوی و میرو بر زمین پر مساز از کاغذ
و برگ مپر کاندرین سودا بسی رفتست سر پس تا آدمی یکنوع اتصالی بعالم
قدس بهم نرساند و متصف بصفات الله نشود با حق انس نتواند گرفت ؛
چون وصول مرتبه انس پس از تزکیه نفس و متابعت شریعت است محب حقیقی
سرچشمه همه مراتب و مجموعه جمیع مناقب خواهد بود خصلت سیم آنکه محب حقیقی
دارای مقام اشتیاق است و مراد از شوق میل و رغبت چیزیست که در پردهٔ

خفا بوده و بر سبیل تفصیل ادراک آن ننموده باشد پس شوق لقای الهی و مشاهده
انوار نامتناهی را نهایتی نیست زیرا که عشاق را با همه اشتیاق حالات طبیعیه
و امورات دنیوئیه مانع مشاهده و عیان است و بدین سبب پیوسته مشتاق مرگ
و ملاقات پروردگار اند لمؤلفه چون کسی نشکیبد از دیدار دوست می نشیند
در ره احضار دوست جان بلب در انتظار مردن است زانکه مردن رخت
آن سو بردن است و در دار بقا نیز اگرچه شوق وضوح بعضی معلومات با نتهار سد
و دیدهٔ مشتاق بنور اشراق محبوب منور شود ولیکن شوق معلومات اجمالی
که ادراک آن بر سبیل تفصیل محال است هرگز منتهی نخواهد شد و نور اشتیاق هم
که مایه سرور عشاق است همه دم در تزاید و ابدا مقطوع و ممنوع نشود چنانچه بکنه
ذات بیزوال الهی و صفات کمال نامتناهی نتوان رسید آتش شوقش نیز
دمبدم تیز تر و لذت بهجتش بیشتر از پیشتر است و بفحوای یَسْعیٰ نُورُهُمْ بَیْنَ
اَیْدِیهِمْ وَبِاَیْمَانِهِمْ یَقُولُونَ رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا با همه استغراق نور اشراق
مشتاق ترقیات و درجات برتر است ولیکن اصل این مراتب را در این دار
باید تحصیل نماید و بیک مرتبه بست نپاید تا در آنجا طی مقامات و ادراک ابتهاجات

تواند کرد رباعی امروز در آن کوشش که بینا باشی حیران جمال آن دلارا باشی
شب دیده بروی دوست روشن میدار تا چند در آرزوی فردا باشی چنانچه
حق سبحانه در کتب سماوی میفرماید شوق خوبان بلقای من بطول انجامید و من بلقای
ایشان مشتاق ترم و بحضرت داود فرمود که دل مشتاقان خود را از رضوان آفریده
و بنور جمال خود پروریده و راه نگاهی بخود داده ام تا شوق ایشان همه روزه زیادت
شود لمؤلفه ای خوشا آن دل که دارد روزنی بروی مرد یا موی زنی روزنی
پنهان ز ره هر نهای جال و اندر او پیدا جمال ذوالجلال تا کند هر دم نگاه دیگری
وا کند از شوق راه دیگری همچنان تا سینه را سینا کند خانه را روشن تر از صحرا کند
مولوی خانه آن دل که باشد بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریکست
چون جان جهود بینوا از ذوق سلطان ودود نی در آن دل تافت نور آفتاب
نی کشاد عرصه و نی فتح باب گور بهتر از چنین دل مر ترا آخر از گور تن خود بر ترا
پس چون صفت اشتیاق که خاصه عشاق است مشعله افروز محفل دل و شمع شبستان
آب و گل است اهل محبت چون بدر بی نقصانند نه در ظلمت عصیان چه هر محب
حقیقی را شوق بلقای محبوب علی الاطلاق هست و همه توصیف اشتیاق شمهٔ از

تعریف عشاق خواهد بود مؤلفه جوشش عشق است کاندر می فتاد آتش
عشق است کاندر نی فتاد همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی
که دید سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح حال اشتیاق حضرت
صادق علیه السلام هم در بیان حال مشتاقان میفرماید مشتاق طعام نخورد و از
شراب لذت نبرد و در خواب راحت نپذیرد و بکس انس نگیرد و در خانه نیاید و در
آبادی ماوا ننماید و جامه نرم نپوشد و در عبادت بکوشد و با حق بزبان شوق راز و درد
دل باز گوید چنانچه موسی ابن عمران بشوق میعاد پروردگار چهل روز نخورد و نخفت لمؤلفه
چون بخسبد آنکه چشمش حلقه وار بر در دلدار دارد انتظار گر هزاران لن ترانی گفت
دوست دیدهٔ امید بر دیدار اوست چون تواند خورد آب خوشگوار آنکه
باشد در خناق شوق یار مؤلفه عاشقان را باده خون دل بود چشمشان در راه و
بر منزل بود پس میفرماید فاذا دخلت میدان الشوق فکبّر علی نفسک و مراد
من الدنیا الی آخر حاصل مضمون آنکه چون بمیدان شوق قدم نهی نفس خود را
چهار تکبیر گوی و مرادات را وداع کن و رسومات را بگذار و از غیر خدا احرام بربند و
همه چیز را بر خود حرام کن و در میان حیات و ممات زبان تسلیم برکشا و بگو لبیک

اللهم لبیک بیک سر کویش هوس داری هوا را پشت پائی زن در این اندیشه
یکرو شو و عالم را قفائی زن بساط قرب میجوئی خرد را الوداعی گو وصال دوست
میخواهی بلا را مرحبائی زن پس عاشقان جمال و مشتاقان کعبه وصال حق را سر از
پا نشناختن و در وادی نامرادی دو اسبه تاختنی در کار است و با کاروان نیاز
روان شدن و روان باختنی سزاوار چنانچه قافله سالار نینوای محبت و وداد سید سجاد
در مناجات حضرت عزت عرض میکند که الهی الحقنا بعبادک الذین هم بالبدار
الیک یسارعون و بابک علی الدوام یطرقون و ایاک فی اللیل و النهار یعبدون
لمؤلفه الحذا مارا مبرزان کاروان که همه عمر بسوی تو روان هر زمان سر
بر در رحمت زنند دست دل بر دامن طاعت زنند الذین صفیت لهم المشارب
و بلغتهم الرغائب و ملئت ضمائرهم من حبک و رویتهم من صافی شربک و بک
لمؤلفه بندگانی را که بخشیدی صفا در ره طاعت عطا کردی وفا در دل ایشان
فکندی نور خود مست کردی از شراب شور خود فبک الی لذیذ مناجاتک
وصلوا و منک اقصی مقاصدهم حصلوا لمؤلفه لذت ذکر تورا دریافتند
تا بسوی برتری بشتافتند وز عنایات تو بر بالا شدند کامیاب مقصد علیا شدند

فَقَدِ انْقَطَعَتْ اِلَیْكَ هِمَّتِی وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِی فَاَنْتَ لَا غَیْرُكَ
مُرَادِی وَلَكَ لَا لِسِوَاكَ سَهَرِی وَسُهَادِی لِمُؤَلِّفِهِ الٰهی ای مقصد و مقصود من
ای تو هم سودای من هم سود من خواب و بیداری من از بهر تست الفت و آرام دم
در شهر تست وَلِقَاؤُكَ قُرَّةُ عَیْنِی وَوَصْلُكَ مُنَی نَفْسِی وَاِلَیْكَ شَوْقِی وَفِی مَحَبَّتِكَ
وَلَهِی وَاِلٰی هَوَاكَ صَبَابَتِی وَرِضَاكَ ابْتِغَائِی وَرُؤْیَتُكَ حَاجَتِی وَجِوَارُكَ
طَلِبَتِی وَقُرْبُكَ غَایَةُ مَسْئَلَتِی وَفِی مُنَاجَاتِكَ رَوْحِی وَرَاحَتِی وَعِنْدَكَ دَوَاءُ
عِلَّتِی وَشِفَاءُ غُلَّتِی وَبَرْدُ لَوْعَتِی لِمُؤَلِّفِهِ ای بدیدار تو روشن دیده ام وصل تو وَكَشْفُ كُرْبَتِی
نور دل غمدیده ام ای بسویت اشتیاق جانیم عشق تو سرمایه حیرانیم گرچه از عشق
تو میسوزد دلم نیست جز مهر تو در آب وگلم من ندارم حاجتی جز روی تو می نجویم
مقصدی جز کوی تو از تو غیر از تو ندارم حاجتی جز بذکر تو نه بینم راحتی
تشنه ام سیرابیم در دست تست تابش و بیتابیم پابست تست خسته ام آسایشم
جانم توئی دردوارم درد درمانم توئی وَلَا تَقْطَعْنِی عَنْكَ وَلَا تُبَاعِدْنِی مِنْكَ یَا
نَعِیمِی وَجَنَّتِی وَیَا دُنْیَایَ وَاٰخِرَتِی لِمُؤَلِّفِهِ ای خدا نومید از آن نورم
مکن از در خود دور و مهجورم مکن ای تو هم دنیا و هم عقبای من هم بهشت و هم

بهشت آرای من الٰهی مَنْ ذَا الَّذِی ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا وَ
مَنْ ذَا الَّذِی اَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغٰی عَنْكَ حِوَلًا ۵ الٰهی کیست که حلاوت محبت
ترا چشیده و غیر ترا گزیده باشد با دیدار تو بر دیگری نگریده رباعی مجنون تو کوه
را ز صحرا نشناخت دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت هر کس بتو ره یافت ز خود
گم گردید وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت ودر همان مناجات فقرا سیتی
عرض میکند که مضمون محبت مشحونش این است که الٰهی بگردان مرا از کسانی که بدوستی
خود اختیار فرموده وبتقضای خود رضا و خوشنود نموده قومی که بدیدار خود برانها منت
نهاده واز دوری درگاه پناه داده لِمُؤَلِّفِهِ تا شده ندا ز جان و دل حیران تو
عشقباز بی سروسامان تو الٰهی بگردان مرا از آنان که نشاط وانبساطشان در
راه محبت ودرگاه رحمت تواست رویشان بر خاک مذلت وخواریست و آب
دیده بر رخسار جاری دل بقید محبت بسته دارند وخاطری از بیم هیبت شکسته
لِمُؤَلِّفِهِ از قید هوای نفس رسته بازار رواج تن شکسته غیر از غم تو غمی
ندارند جز داغ تو مرهمی ندارند ای آنکه پرتو رویت روشنی بخش دیده
داستانست ونور جمالت مشتاق عشاق استان ای غایت آمال عاشقان

ونهایت آرزوی مشتاقان مطلبم دوستداری تو و دوستان تو باشد وحاجتم هر
عملی که موجب قربت تو گردد الٰهی آتش دلم را بزلال وصال خود فرونشان و سوزش سینه ام
را بمرهم لقای خود بهگردان الٰهی انطفای شعلهٔ شوقم بدیدار روی تست و تسکین
اضطراب فراقم بسکنای کوی تو الٰهی اندوه دلم را نسیم گلشن تو بس و درد نهانم
را دوای رحمت تو فریادرس الٰهی زخم سینه ام را مرهم لطف تو باید و زنگ آیینه ام
را صیقل عفو تو زداید الٰهی بگردان مرا از آنان که نهال اشتیاق تو را بجویبار دل
کارند و کانون سینه را بشعلهٔ محبت تو سپارند الٰهی چه شیرین است طعم محبت تو
و چه گوارا است زلال وصال تو و چه روشن است راه نگاه تو لمؤلفه آزهی که
اولیا فرموده اند عاشقان با پای دل پیموده اند آزهی که ماه یابد نور از و عقل
در ماند چو موش کور از و مؤلفه آزهی که لعل یابد قوت از و سنگ در
معدن شود یاقوت از و اندران ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ
مباش و از شاه اولیا روایت است که محبت حقتعالی نوریست که بهر جا رسد
برافروزد و آتشی است که بر هر چه بگذرد بسوزد آبی است از چشمهٔ مکرمت حق که
همه چیز را از او زندگی است و نسیمی است که همه را از او برکنده کی آسمان کبریا است

که همه چیز را بپوشاند و زمین خدائی است که از ملک تا ملکوت را برویاند مؤلفه
دور گردون را ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان پس ای رفیق در طیّ
طریق عشاق و راه اشتیاق که سر عبادات و اصل مراد است برآی و بطوف
کعبهٔ مقصود آسیا آسا میاسا چه کوی محبت جای استراحت نیست و لذت خورد
و خواب را دواب رند نه احباب لمؤلفه چون بخورد و خواب باشد کامیاب آنکه
معشوقش بود بی خورد و خواب که بیا خو کن تو هم با خوی من تا ببینی در تجلی روی من
حکایت عاشقی را در فراق معشوق خود کار بجان بود و کارد باستخوان روزی
معشوق را بر حالت وی رحمت آمد و بوعدهٔ وصلش امیدوار نموده فرمود منتظر
باش که نیمهٔ شب کوکب بخت درخشیدن گیرد و آفتاب از در درآید عاشق دردمند
ساعتی چند در انتظار یار نغنود عاقبت خوابش در ربود و بختش بیدار شد معشوقش
بوعدهٔ معهود از در درآمد و او را خفته دید کنارش را پر از گردکان کرد و برفت
لمؤلفه یعنی آسایش ندارد مرد عشق شب نخسبد هر که دارد درد عشق کودکی
و گردکان می بایدت عشق با آن بازکان می بایدت پس هر که در محبت حق سبحانه
صادق و قربت حضرتش را شایق است دمی از ذکر و فکرش غافل و مستقل نتواند

بودن و زمانی براحت و فراغت نیارد غنودن لمؤلفه دردمندان خدا را
خواب نیست تشنگان را جز خیال آب نیست مولوی خواب را بگذار امشب
ای پدر یکشبی در کوی بیخوابان گذر لمؤلفه تا ببینی حال بیداران عشق
بیقراریهای بیماران عشق مولوی خواهشند و نالهای زارشان میرود تا پای
تخت یارشان حکایت عیسی علیه السلام را بر جماعتی از امت خود گذر افتاد
که از فرط رهبانیت و افراط ریاضت درهم شکسته و چهره دل را بناخن اندوه خسته
بودند بپرسید که شما را چه رسیده و مقصود ازین انقطاع متاع دنیا چیست جمعی
گفتند ما از خوف جحیم خداوند قهار چنین آشفته ایم و پاره گفتند از شوق نعیم پروردگار
ترک خود گفته ایم قومی دیگر از آنها ناتوان تر و از دو جهان بیخبر گفتند بیم فراق و
شدت اشتیاق خداوند یگانه ما را از دو عالم بیگانه کرده عیسی علیه السلام فرمود
بر حق تعالی جل و علی است که همه را از آنچه واهمه دارند برهاند و بدانچه مشتاقند برساند
و لیکن تقرب خواص و شرف اختصاص مر شما راست رباعی حضرت یار خدا را
بپرستد بسزا هر که در بند بهشت است و گریزان ز جحیم بر محبت دل و جان وقف
کن و ایمن باش تا کی اندیشه دوزخ کنی و فکر نعیم مجنی سالها در کنج عزلت نشسته

بود و از قید علایق رسته مولوی سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات
شاهنشاه خود یکی از علما که معاصر و معاشر قدیم وی بود بدیدنش رفت و گفت بصحبت
اهل دل رغبت نمودن و از احباب روحانی اجتناب فرمودن خلاف رای عقلاست چه
فضیلت عبادت در جماعت بیش و طی طریق با رفیق بی تشویش تر است مولوی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها رود گفت اگر حلاوت محبت حق
را بدانستی از صحبت نفس خود نیز پرهیز کردی و وحدت را سر جمله عبادات شمردی
مولوی چون در آخر فرد باید ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن انس تو با ما دد
و با با کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست گفت بنده را انس حق چگونه محقق
شود گفت چون خاشاک بشریت بر آتش محبت سوخته گردد لمؤلفه تا نگذری ز خویش
بجانان نمیرسی تا زنده بچشمه حیوان نمیرسی تا دست شوق پیرهنت را قبا نکرد
پا از طلب مکش که بدامان نمیرسی حکایت نقلست از عارفی سالک که عمری همه
اوقات بشوق ملاقات یکی از دوستان خدا بسر بردم و در جستجوی او بسیر کعبه و دیر
پی سپردم مولوی عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
وقتی جوانی بیمار را بر کنار رهگذر افتاده و تن بر خاک هلاک نهاده دیدم بیت

صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان   از قید هستی
رسته و غبار راه بر سر و رویش نشسته مورچگان گوشت پاره‌ها را از بدنش همی بردند
و مگسان خون از تجاویف عروقش همی خوردند دلم بروی رقت آورد سرش در کنار
گرفتم و موذیان را از محاذی او دور کردم با خود آمد و گفت کدام فضولی است که
در معامله من و خدای من مداخله میکند دانستم که از محبین است گفتم هر که الم زخم محبوب
احساس کند محب نباشد گفت هر که از زخم محبوب لذت نیابد محب نباشد لمؤلفه
ای غمش از شادمانی خوب‌تر   لذت زخمش ز جان محبوب‌تر   گر نهم بر زخم دیگر
مرهمی   مرهم زخمی بود بر مرهمی   حکایت یکی از مشایخ گفت محبی را سر و پای
برهنه دیدم که همه روز در هوای سرد بر سر برف ایستاده و شبانگاه در همانجا افتاده
گفتم در اختلاط اخلاط و امتزاج مزاج تو عجب دارم که در شدت برودت کمال
اعتدال را دارد و اجتماع ایشان پریشان نشود گفت با آتش محبت برودت را
چه امکان مقاومت باشد بیت   کسی که سینه سپر کرد پیش خنجر عشق   عجب مدار
که از تیغ تیز نندیشد   ز خویش رفته و افتاده مست و لایعقل   چه جای برف که از زمهریر
نندیشد   حکایت وقتی ایاز در خدمت محمود ایستاده بود و عقربی موزی در موزه‌اش

افتاده از کثرت اشتیاق اشفاق خسروانه احساس نیش عقرب نکرد و چون از پیشگاه
حضور مهجور ماند متاثر شد و طاقت درد نیاورد سبحان الله جائی که بیخودان چون
خودی را جراحت راحت و مشقت شفقت جرعه نوشان باده لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ
و قدح کشان صهبای كَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ حضرت بیچون چگونه خواهند بود مولوی
چند آن مطبخ پر نوش و قند   کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند   هر کسی روئی بسوئی
برده‌اند   وآن عزیزان روی آنسو کرده‌اند   لمؤلفه   لحظه لحظه شاهباز جانشان
پر زنان تا ساعد جانانشان   چنانچه سرور اولیا و مصدر قتل اشرار در یکی از غزوات
تیری بر پای مبارک رفته بود و پیکانش پنهان شده بر آوردن و تحمل کردنش بر
آن حضرت گران بود تا وقتی که مشغول نماز و سرگرم راز و نیاز حضرت عزت شد
بدستور العمل ام الکتاب و نبی امی خطاب پای فرقدان سای آنحضرت را شکافتند
و آن پیکان را بر آوردند چون از نماز بخویش باز آمد سجاده را پر از خون دید و از آن
جراحت مطلع گردید فرمود بحضرت معبود که مرا از شکافتن پی و یافتن پیکان خبر نبود
بلی والی ولایت مطلقه را بر رعایای ملت حقه حق ارشاد زیاد است و ما را بر
خلاف اوصاف او پیش نهاد نمازی که معراج تقرب مؤمن است منهاج طلب

ممکن دانیم و در حضور پروردگار غایبان خود را خوانیم زهی غفلت که نه خود بکوی
محبت راه برده و نه از قفای پیشوایان دین پی سپرده ایم و نه جذبه توفیق رفیق اعلی
را بدعا مسئلت نموده راه تقدیس حضور را بمقناطیس احضار پیموده ایم مولوی
ای دعا ناکرده از تو مستجاب   داده دل را هر زمان صد فتح باب   گوش
ما گیر و بدان حلقه کشان   کز رحیقت میخورند آن سرخوشان   چون بما بوئی رسانیدی
ازین   سر مبندان مشک را ای رب دین   تمی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجرمان را استغاثه   حکایت   زنی از بزرگان حبش اختصاص کعبه
را بحضرت عزت چنان پنداشت که جائی خوش است و مقامی دلکش خانه را
درها بباغ گشاده اند و تختی عالی در آن نهاده حق سبحانه بر سر تخت نشسته و اشراف
موجودات بر گرد او صف بسته از وفور عشق و قصور عقل ادراک حضور پروردگار
را لازم شمرده تحف و هدایای گران بها از برای دربان و مقربان درگاه آله
برداشت و با حجاج روانه حجاز شد چون از آبادانی بگذشت بیابانی دید
بی پایان گل و ریحانش خار مغیلان در هر گوشه تشنه افتاده و بهر منزلی
صاحبدلی جان داده لم یلتفت رهی در وی سرافرازان پیاده بهر گامیش

ناکا

ناکامی فتاده   رهی افتان و خیزان رهروانش   با آهنگ درای کاروانش
و چون بعرفات رسید گروهی دید و گروهی همه عریان و بریان گفت ای برادران
صفا در مقام تقرب حقتعالی این باغ و غنا چیست اشجار و انهار کو گفتند این کوی
عشق است اینجا آب روان آب دیده باشد و گل سرخ خون جگر   بیت
این وطن مصر و عراق و شام نیست   این وطن شهریست کو را نام نیست
پای ظاهر در ره خانه بود   حج رب البیت مردانه بود   پس با طایفه از طایفان
بکعبه در آمد خانهٔ دید از خدا و از خیال خود خالی گفت ای مردم صاحب خانه در کجاست
گفتند این چه بیخودیست که پیش آوردهٔ خانه بهانه امتحان بندگانست و حضرت
عزت از مکان مستغنی است عرش و فرش بزلال وصال او بسی از تو تشنه ترند
بیچاره از شنیدن این سخن آهی سرد بر آورد و سر بر خاک نهاده میگفت   بیت
ای تیر غمت بر دل عشاق نشانه   خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
این راه دور را بشوق حضور تو پیمودم و بامید وصال شبها نغنودم و روزها نیاسودم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو   مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه   بعزت
و جلالت قسم که تا بسویت نرسم سر از آستانت بر نگیرم و پند خردمندان نپذیرم

چه همراهان را در کوی تو بود و مرا بسوی تو بیت حاجی بره کعبه و من طالب
دیدار او خانه همی‌جوید و من صاحب خانه در آن هنگام ازدحامی شد که زیر
لکد حاجیان کوفته گردید و تا خدم و حشم بر سر او رسیدند هودج نفس مطمئنه را
بسدرة المنتهی برده و ندای ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً را بشنید یک
بزرگی که با وی همسفر بود بنماز شش اقدام و دعای اَنْتَ خَیْرُ مَنْقَلَبٍ بِهِ را گوشزد
خاص و عام نمود و شبانگاهش بخواب دید که بمقصد رسید و حج آن سال باقبال آن
شهید راه و کشته درگاه قبول گردید مولوی آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است عاشقانرا کار نبود با وجود عاشقانرا هست
بی سرمایه سود جان تلخ و شور پیش او برند جان چون در پای شیرین را خرند
حکایت یکی از مشایخ در خدمت صاحبدلی رفت و گفت چه شود که از حق تعالی
درخواهید تا مرا از محبین حقیقت چون خود گرداند و از تاثیر دعای شما مراد مرید برآید
آن بزرگ استدعایش را از حق تعالی مسئلت نمود و باجابت رسید تا سر بصحرا
نهاد و روزی چند از خود بیخبر افتاد روزی آن صاحبدل بر او گذر کرد و بر حالتش
رحمت آورد گفت الهی این مسکین را طاقت و لیاقت چندین عطای عظمی نیست

ازین ذره محبت چیزی کمتر کن مولوی طعمه هر باز اندازه وی است لقمه هر مرغ
انجیری کی است طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
ندا رسید که صد هزار بنده را همین آرزو بود و در اجابت مسئلت تو یکذره محبت
خود را بتمامی آنها ارزانی داشتیم پیداست که نصیب این بینوا چه شد اکنون
از قسمت او نود و نه جزو برداریم و یکجزو باقی گذاریم شیخ با خود آمد و چون عارفان
دیگر بوظایف طاعت مشغول شد حکمت محبت بی خوف بسطی است که موجب بیباکی
و هلاک محب شود و خوف بی محبت قبضی است که مایه حرمان و هجران گردد پس التفات
محبوب در اختلاط خوف و محبت و ارتباط شوق و عبادت است حکایت در خبر است
که حق سبحانه جل شانه بحضرت داود فرمود که اگر عاصیان و معرضان بدانند که
ما را انتظار اقبال و شوق وصال آنها چگونه است طایر روحشان در هوای نیاز
بپرواز آید و اجزای وجودشان از شدت شوق متلاشی شود این است مرحمت ما
نسبت بآنها که برگشته‌اند تا بآنان که بازآیند چه التفات کنیم رباعی
بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ ور کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ این درگه ما
درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازآ حکایت چون زلیخا را

صفای ایمان جوان کرد و یوسف علیه السلام او را بنکاح خود درآورد چنان مشغول
عبادت و تقرب رب الارباب شد که بمصاحبت ماه کنعان رغبت نمینمود شب را
بروز وعده دادی و روز را بشب حوالت کردی یوسف صدیق را از زلیخای
عشق عجب آمد و گفت آن همه شوق جمال و ذوق وصال را چه کردی و این همه زهد
از کجا آوردی گفت تا حق را ندانستم ترا میخواستم و اکنون که او را شناختم
از همه برداختم مؤلفه عاشق می باشد آن جان جهید کو می لبهای لعلش دید
چون نه پسند آب شیرین مرغ کور باز گردد گرد چشمه آب شور حکایت
عارفی را تجلی تمام بود و مالی مالا کلام از سر مجموع برخواست و بصورت درویشان
پریشان شد یکی از اعیان که با وی سابقه رافت و معرفتی داشت موجب بذل
اموال و ترک اقبالش را بپرسید گفت روزی عاشقی را با معشوق خود بدیدم و شنیدم
که میگفت فرمان محبت تو بر همگی ولایت وجود من دست یافته و تمام کار کنان
دلم را بجود مشتغل کرده اگر بیدارم از شوق دیدارت غافل نیستم و اگر
در خوابم از خیالت خالی نه بیت روز در فکر تا کوشم و شب در غم زلف
شب و روز من بیچاره چنین میگذرد دلبرش گفت اگر بحقیقت عاشقی و در محبت

صادق حال و تجلات روزگار خود را بمن ارزانی دار لمؤلفه شادی مال و غم عشق
بهم ناید راست در ره دوست ده این دولت اندوخته را گفت من دل و جان
و حاصل دو جهانرا در قدمت در بازم و باز از عدم بضاعت خود خجلت لمؤلفه
سیم و زر با سر و جان باد نثار قدمت یار بیباید و بس عاشق دل سوخته را از
پاکبازی آن عاشق مجازی پی بمعاملت کوی حقیقت بردم بمضمون لَن تَنَالُوا الْبِرَّ
حَتّٰى تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ مایه نفاق را انفاق کردم بیت من هر چه داشتم
همه کردم نثار دوست برکندم از محبت غیرش تمام دل اکنون نهاده ام
سر خود بر کف و هنوز هستم ازین بضاعت مزجات خود خجل حکایت
نقلست از صاحب نظری که در رهگذری زنی دیدم که مصور بمثال در نقش جمال او
کمال قدرت بکار برده و منشی فطرت دیباچه صورتش را علی احسن التقویم رقم
کرده لمؤلفه بتی از پای تا سر دلربائی نمک پرورده حسن خدائی
زر ویش قدرت مشاطه پیدا ز خوبی آفتاب عالم آرا گفتم آوخ که تیر از شست
و دل از دست برفت گفت اگر صورت دعویت بگلگونه معنی آراسته باشد تمام
وجودم بکام تست لیکن تو در مسئله عشق بیخبر و بمرحله محبت راه نبری گفتم چرا

گفت ترا دلی است پرشور و مرا طبعی غیور خواهری دارم که آفتاب از غیرت رویش
بتابت و مشک از رشک مویش خون ناب اگر او را در قفای خود نگری از
من در گذری من نظر وا پس کردم کسی را ندیدم بخندید و گفت چون ترا از دور
دیدم گمان کردم عارفی و چون نزدیک شدی پنداشتم عاشقی اکنون که نقد
بیانت را بر محک امتحان زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه در دار
الضرب محبت عیار و اعتباری چه عاشق صادق بجز معشوق هیچ نه پسندد
چنانچه اگر تمام مملکت وجود مرا بجوئی بجز محبت حق چیزی نیابی مولوی
خانه را من روفتم از نیک و بد خانه ام پر است از عشق احد اندر او جز عشق
یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست بنگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و حق منظرم پشت سوی لعبت گلرنگ کن عقل در
رنگ آورنده دنگ کن چنانچه در خبر است که حق تعالی بحضرت داود
فرمود هر که مرا طلبد بیابد و آنکه غیری را جوید مرا نیابد اَلْعَرَبِيَّةُ اَنَا الْمَوْجُودُ
فَاطْلُبْنِي تَجِدْنِي فَاِنْ تَطْلُبْ سِوَائِي لَمْ تَجِدْنِي مولوی گفت پیغمبر که چون
کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری چون نشینی بر سر کوی کسی

عاقبت بینی تو هم روی کسی سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
یا داود دوست دارم آنرا که مرا دوست دارد و همنشینم با هر که همنشین من است
و انس گیرم با آنکه انس گیرد و اطاعت کنم آنرا که اطاعت کند و برگزینم آنرا که
مرا برگزیند مولوی در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
یا داود بگو بدوستان من که چه باک شما را از بیگانگی خلق با آنکه چشم دل شما بمن
نگران دارید و چه ضرر رساند شما را دشمنی خلق با آنکه خوشنودی مرا طلبید و
و چه باک است مر شما را از ترک دنیا با آنکه دین خود را بشما عطا کرده ام لِلْمُؤَلِّفِهِ
دوست چون با راست دشمن گو مباش جان که با جانان بود تن گو مباش
عاشقان چون نور مه عریان خوشند بی سر و سامان و خان و مان خوشند
آنچنان کاندر زمین کربلا بی کفن مانند بر خاک بلا بی کفن اندر میان
خون و خاک داده تن بر آفتاب تابناک حکایت روزی جناب ختمی مآب را
بر جوانی عریان و لاغر نظر افتاد که پوست گوسفندی بر خود پیچیده بود و پوستی
بر استخوان کشیده لِلْمُؤَلِّفِهِ جوانی دردمند و داغ دیده هلال آسا قدش از
غم خمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توانی کشیده پوستی بر استخوانی آنجناب

روی باصحاب نموده فرمود همین جوان آشفته که ترک خود گفته است سالها در
نعمت و عزت خورش و پرورش یافته تا نور محبت حق در دلش تافته از ظلمت آن نازش
باز داشت و عزت را در ذلت نفس دید مولوی چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه چونکه آزادیت نامد بنده باش هین مپوش اطلس
برو در ژنده باش ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک رو سلسله
حکایت در خبر است که چون حضرت عزرائیل از جانب رب جلیل بقبض روح
خلیل مامور و شرفیاب حضور شد جناب خلت مآب شکایت کرد و گفت
هَل رَأَیتَ خَلیلاً یُمیتُ خَلیلاً آیا دیده اید که دوستی دوست خود را بمیراند
و از جانب رب الارباب خطاب در رسید که هَل رَأَیتَ مُحِبّاً یَکرَهُ لِقاءَ رَبِّهِ
آیا دیده اید که دوست را از ملاقات دوست کراهت باشد پس حضرت ابراهیم
قابض ارواح را بسوی خود خواند و بشوق لقای حق تن بمرگ در داد مولوی
پیش شاهان گر خطر باشد بجان لیک نشکیبند عالی همتان شاه چون
شیرین تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر بود شاهبازاست آنکه بازاید بشاه
عاشقست آن کو رود در قتلگاه باز اگر بپیچد در ویران قدم لنگرش در جوقه

جغدان فقد لمؤلفه افکند اندر زمین کربلا کشتی تن را بگرداب بلا مولوی
هر زمان جغد آتشش بر سر میزنند پر و بال نازنینش می کنند لمؤلفه مثل قاسم
نوجوانی ماهرخ مثل اکبر تازه خطی شاهرخ پیش او در خاک و خون بسمل شوند
پایمال مرکب قاتل شوند مولوی باز گوید من نخوردم بجغد صد چنین ویران
فدا کردم بجغد این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه باز جاست
من نخواهم ماند اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میشوم لمؤلفه ای سپاه
کوفه من شهزاده ام و ندرین وادی غریب افتاده ام من نمیخواهم عراق شام را
دیدن این خلق خون آشام را جای من در بارگاه شه بود دیده ام منظر
بنور الله بود مولوی جغدکان گویند حیلت میکند تا ز خان و مان ما بر کند
خود چه جنس شاه باشد مرغکی بشنو این گر عقل داری اندکی لمؤلفه بشنوید
تیر باریدش همه در پر پیکان گذاریدش همه اکبرش را نیزه بر پیکر زنید اصغرش
را تیر بر حنجر زنید تا چکد خون از پر و از بال او آسمان خون گرید از احوال او
باز گوید باز با آن جغدکان کی ز راه عشق دور افتادگان مولوی
من نیم جنس شهنشه دور ازو لیک دارم در تجلی نور ازو خانه معشوقم و معشوقی

مقاله دویم در محبت ممدوح

عشق بر نقد است و بر صندوق نی چون ز زرخت من تهی شد این وطن ترد
خشک خانه نبود آن من کس نیاید بر دل عاشق ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
حکایت روزی حضرت یعقوب علیه السلام در بندگی خداوند یگانه مشغول دوگانه
بود یوسف بطرف یمین و روح الامین بجانب یسارش وارد شد و چون از نماز فراغت
یافت نخست بر روی یوسف تبسم فرمود آنگاه بسوی ملک وحی توجه نمود جبرئیل
شکایت برب جلیل برد که مرحمت خداوندی و جبارت بندگان بآن رسیده که
یعقوب نبی نخست بر فرزند خود ملاطفت کند و بعد ملتفت رسول تو شود خطاب آمد
که بجزای این بی ادبی بمفارقت یوسفش مبتلا کنیم تا مکافات مافات را دریابد لمؤلفه
چون ز حد بگذشت مهر یوسفش رخ می تابد ز چهر یوسفش میکنم بحکم جدا او را دور
از و تا نیاید هر دو چشمش نور از و این جزای آنکه با پیغام دوست دیده اش
بر یوسف و دیدار دوست حکایت در خبر است از حضرت ابا عبدالله روح العالمین
فداه که فرمودند دوست دارم سرائی را که سکینه و مادرش در آن مسکن است
و همچنان آفتاب جهانتاب محبتش در عالم کثرت تابان بود تا ظهر روز عاشورا او
بازگشت بحضرت احدیت که سکینه را در بر و دل از وی برمیگرفت آن مظلومه

محرومه

باب سیم فی محبت الله

محرومه که محبت آن حضرت را شامل آل و آمال بی پدری و در بدری خود دیده بود
عرض نمود که یا اَبا رُدَّنا اِلی حَرَمِ جَدِّنا آنجناب در جواب وی فرمود هیهات
هیهات لمؤلفه معنی هیهات یعنی هست دور دوری از قرب حق و فیض حضور
مولوی قرب نی بالا و پستی رفتن است قرب حق از قید هستی رستن است لمؤلفه
دوست داری تو و حب وطن هر جان و تن بود ای جان من من تن و جان را کنم
قربان دوست آنکه در هر دو جهان مقصودم اوست مولوی بخل من بند عطا بند و بس
جمله تسلیم من ان کس پس آن کودک داغدار کنار آنحضرت را از اشک گلنار
رشک گلزار کرده عرض نمود که با این همه فتوت دختر در این لشکر دشمن یکه بیساری
فرمود همان دوست که هرچه خواهم از اوست و هرچه خواهد نکوست لمؤلفه عاشقم
بر فعل الله ما یشاء زانکه باشد البلاء للولاء دختری خواهم که صبحی تا بشام
گرد و اندر کوچه و بازار شام شامیان آماده جورش همه کف زنان و دف زنان
دورش همه تا بگویندش که ای طفل صغیر خوب گشتی هم یتیم و هم اسیر دختری
خواهم دو چشمش سیل خیز در بیابانها چو باران اشک ریز هر زمان بیند
سرم را بر سنان و آن سنان را بر سر دوشش سنان دختری خواهم دوشش

از غصه خون صورتش از ضرب سیلی نیلگون حکایت چون جبرئیل حضرت خلیل را
در آتش و تیر طعنهٔ نمرودیان را تیر کش دید بروی شفقت آورد و اظهار یاری کرد
که اگر ترا در دفع بجاجت اعدا حاجتی باشد بیان فرما گفت حاشا مرا جبر
پروردگار یاری نباید مولوی من نخواهم لطف حق از واسطه که هلاک خلق شد
این رابطه جز از آن خلاق چشم و گوش و سر نشنوم از جان خود هم خیر و شر
جبرئیل علیه السلام گفت چون پروای منت منت نیست نجات خود از قاضی الحاجات
درخواه تا دیده دشمنانت کور و دل دوستانت مسرور گردد گفت چه خواهم از
آنکه خود حاضر و ناظر است محب صادق بندهٔ فرمان دوست و گوی چوگان اوست
چرا رضا بر قضای حقتعالی نباشم که هرکه بزخم پای ندارد در نزد او جای ندارد مولوی
عمر و مرگ این هردو با حق خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود از خدا غیر از خدا
را خواستن ظن افزونی است کلی کاستن قلزم لطف حقتعالی بتلاطم درآمد
و ندا رسید که یَا نَارُ کُونِی بَرْداً وَسَلَاماً عَلَی اِبْرٰهِیمَ ای جبرئیل حقیقت
بندگی دریافتی شفقت خداوندی مشاهده کن مولوی با خلیل آتش گل و ریحان
ورد باز با نمرودیان مرگست و درد آتش ابراهیم را نبود زیان هرکه

نمرود

نمرودیست گو میترس از آن من نترسانم مگر دیوانه را آنکه ترسد من چه
ترسانم ورا هر دو یک سر و آذر میرود نی بدان کز جوش از سر میرود توضیح
مصرع اخیر تحریر و تقریر راست نیاید و مصداق جوشش عشاق را بیان و بنانی اینستن
باید لمؤلفه چگونه توان گفتن احوال آن که آتش نه بر زبان قال آن کسی
اندرین چشمه کاوش نکرد که خون از دو چشمش تراوش نکرد چنانچه سردار سربازان
میدان نینوا حضرت ابی عبدالله روحی فداه در وقت جوشش و کوشش پاکبازی
و هنگام هنگامه یکه تازی زبان معجز بیان در امتحان مراتب امکان برگشود و ندای
هَلْ مِنْ نَاصِرٍ یَنْصُرُ آلَ مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ ارواح پاکان و سکان عالم انوار را
جرات و جسارت یاری مرحمت فرمود چون منصور با ملائکه حضور حضرت عزت
حاضر رکاب و مستدعی اعانت آنجناب شدند فرمود ای منصور منظورم حضور دوست
و جانبازی کوی اوست مولوی تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء
عندی الطلاق طاقت من در صبوری طاق شد واقعهٔ من غیرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق صبر من
مرد آن شبی که عشق زاد درگذشت او حاضران را عمر باد خنجر و شمشیر شد

مقاله دویم در محبت ممدوح

ریحان من مرگ من شد بزم و نرگس دان من و چون زعفر جنی با جنود مسعود

خویش قدم یاری در پیش نهاد

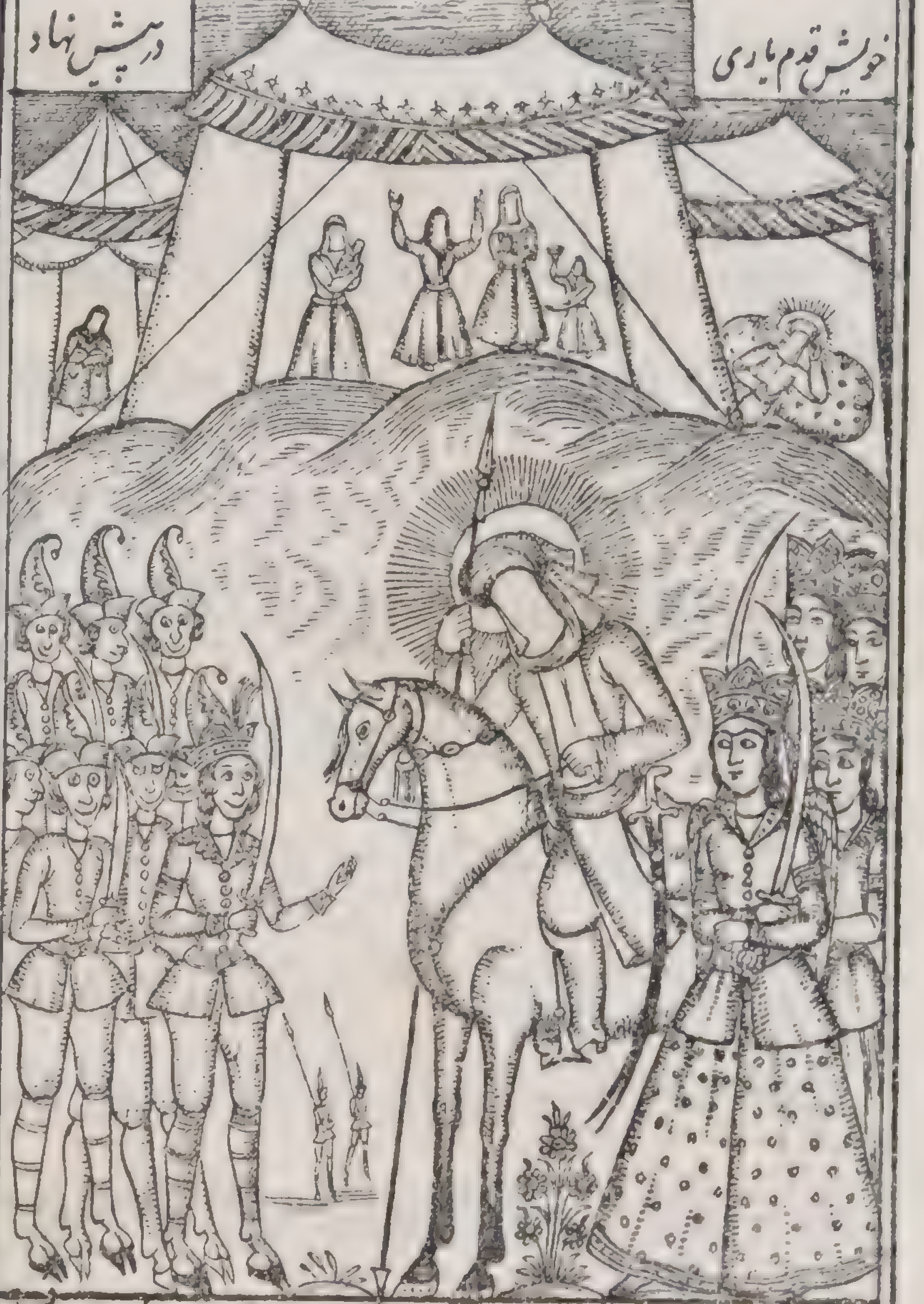

آنحضرت رخصت جهاد نداده فرمودند مجادله بی جان با آدمیان خلاف انصاف

و مروت است از آن گذشته مقصود آزمایش حاصل گشته مرا حاجت اعانتی نیست

باب بستیم فی محبت الله

للمؤلفه گفت زعفر ای جهان عقل و جان ای فدایت جسم و جان انس و جان

للمؤلفه ای برون از پاک و ناپاکی همه وز گران جانی و چالاکی همه در شجاعت

شیر یزدانیستی در مروت خود ندانم کیستی للمؤلفه دشمنانت دست کین افراشتند

یک برادر یک پسر نگذاشتند قدت از قتل جوانان خم شده گردنت بر نیزه

چون پرچم شده باز بر دشمن ترحم میکنی کیستی بر خلق پی کم میکنی و چون پس

از کوشش جهاد تن بر خاک هلاک کوی وداد نهاد تابش خورشید زخمهایش را

بجوش و شدت عطش مرغ جانش را بخروش آورد از حضرت احدیت پیک

اعانت در رسید و بی نقصان مرتبت بترک شهادتش مختار فرمودند و آن شاهباز

بلند پرواز محبت عنان همت را معطوف و عزم شهادت را موقوف نفرموده

للمؤلفه بازبان حال میگفت ای خلیل تو کنی آتش گلستان بر خلیل شعلهای

آتش نمرود خام تو کنی بر جسم و جان ورد و سلام گر بخواهی مرگ هم شیرین

شود تیغ و خنجر نرگس و نسرین شود لیک من از جسم و جان انسوترم زین سلامت

هم سلامت جوترم عاشقان را در هوای دلستان آتش سوزنده به از

گلستان من نمیخواهم سلام و ورد را عاشقم من دوست دارم درد را

مقاله دویم در محبت ممدوح

من بهر زخم خدنگ دلنشین یک گل بشکفته دارم آتشین خوش بتاب ای
آفتاب سوزناک بر تن عریان من در خون و خاک تا بجوش آید همه اندام من
بر خروشد طبل عشق از بام من حکایت روزی حضرت خلیل اسمعیل را با قامت موزون
و صورت گلگون دیده دل از دیدارش برگرفت تا مهر ابوتش حجاب چهره خلت شد
مولوی آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مهرویان بستان خداست للمؤلفه
عاشقان را نور هم گردد حجاب اهل جنت را نباید آفتاب عاشقان از نور و
ظلمت رسته اند بر سر آب بقا بنشسته اند عاشقان پوشند چشم از نور
عین چون نو دیدار علی اکبر حسین کز وصال آن جوان دل بر کنند جامه اش
را چون کفن در بر کنند کی پسر تو سرو قدی مهوشی نوجوانی تازه خطی دلکشی
مادر از مهرت بجان پرورده است هیجده ساله جوانی کرده است چون شبیه جد
من پیغمبری گر بگویم جانی از جان بهتری باید از چشم بدانت دور داشت
حق دیدار ترا منظور داشت لیک حکم کثرت و وحدت دوتاست راه عقل و
راه عشق از هم جداست این ره عشق است و نامش کربلا فاش گویم ابتلاء
للولاء عاشقان را هر چه باشد خوب تر اندرین ره میگذارند ای پسر

باب سیم فی محبت الله

چونکه من احرام بستم سوی دوست هر چه خواهم هم بقربانی اوست من ترا
از بهر آن خواهم همی که نهی بر درد و داغم مرهمی ای پسر قربانی پاک باش
در ره جانان چو جان چالاک باش گر لب خشک تو از خون تر شود غم مخور آن لعل
رنگین تر شود گر ز خون آغشته گردد کاکلت غم مخور مشکین شود آن سنبلت
پس چون تمام مملکت وجود خلیل مقهور جنود محبت اسمعیل شد شبانگاهش بقربانی او امر
و شبانه دیگر مؤکد و مقهور فرمودند جناب خلت مآب علی الصباح را دامان همت بر
کمر اطاعت زده فرزند عزیز را بدست آویز مهمانی دوست بقربانگاه منی کشانید
تا مادرش هاجر را در وداع پسر چاک گریبان جان بدامان نرسد و پرده صبوری را بدست
دوری ندرد مولوی من نخواهم زد دگر از ترس و بیم طبل عشق خویش را زیر گلیم
آنچه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق عشق از بیگانگی است ستر چه در پشم و
پنبه آذر است تا همی پوشیش او پیدا تر است للمؤلفه ساقیا ساغر ز می لبریز
کن آتشم را در محبت تیز کن تا بگویم شرح استغراق را تا کنم پر خون دل عشاق
را گفت سرخیل سپاه عاشقان کی علی ای شمع راه عاشقان کن بلند
آواز طبل انقطاع بر کش اندر خیمه بانگ الوداع تا که زینب عمه ات دل خون شود

تا که لیلی مادرت مجنون شود   تا فزاید داغشان بر داغ من   تا بروید لالها
در باغ من   ای علی چون مادر زارت زنان است   ناله زار زنان هم رهزن است
زود کن آهنگ قربانگاه را   تا نه بندد سیل اشکش راه را   ای علی از آه زینب
کن حذر   زود تر زان برق سوزان در گذر   تا بسوزد برق آهش دل تو را
کام ناکامی شود حاصل ترا گرچه او چون لاله دل خون زاده است ۱۵۶   در ازل بر داغ
من دل داده است   گرچه خود معنای قربانیست او   دختر زهراست هاجر نیست
او پس حضرت خلیل دست و پای اسمعیل را در صحرای منی بر بسته صورتش را بر زمین
و تیغ بران بر حلق نازنینش نهاده چندانکه قوت کرد نبرید که الخلیل یأمرنی و الجلیل
ینهانی جناب خلت مآب را باقتضای یبتلی المرء علی قدر حبه ساغر
امتحان از باده ابتلا تهی و دوران مرتبتش بهمان همت منتهی شد تا گوسفندی را
بجای فرزند قربانی کرد چه براق خانواده خلت بار فرف دودمان محبت نسپرد
و آن تیغ اخلاص بحد اختصاص نبرد چنانچه آیت وَفَدَیْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِیمٍ شاهد حال
و روایت فَدَیْتُ مَنْ فَدَیْتُ بِابْرٰهیم گواه مقال است   مولفه   خاصه آن
منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد   حلق بیشتر آورد اسمعیل وار

تیغ بر حلقش نیارد کرد کار   مولفه   گر نبرد خنجر شمرش گلو   خود نماید راه ببریدن
باو   گر رود بر سینه اش تیر جفا   بر نیارد تا بر آید از قفا   گر نرانند ذوالجناح اندر
فرات   تشنه لب بر گردد آن بحر نجات   پس حضرت اسمعیل را منصب ذبیح اللهی
مباهی فرمودند و با جناب خلیل از کوی محبت بسلامت مراجعت نمود   مولفه
هیچ نامی بی حقیقت دیده   یا ز کاف و لام گل چیده   اسم خوندی روستی را
بجوی   سیب بر شاخ است نی در آب جوی   مولفه   پس کدام است آن ذبیح
معنوی   در بیان سیب شاخ مثنوی   آنکه شد بسمل در آغوش پدر   سر فرود آورد
بر دوش پدر   آنکه با بالش دستی از خون تر کند   دامن افلاک را احمر کند   آنکه
چون تن در ره قربان دهد   دست و پای بسته بر فرمان دهد   بر نگردد تا نه بیند روی
مادرش   تیر را چون شیر داند خنجرش   پس مادر اسمعیل هاجر که در راه قربانگاه
همه تن دیده گردیده و عمر عزیزش در اشتیاق پسر بسر رسیده بود چون او را
بسلامت دید دیده برهم نهاده بیخود افتاد   مولفه   گر بمیرد عاشقی در کوی دوست
به که ماند زنده دور از روی دوست   آری آری وصل و هجر از هم جدا است
بیهشی هاجر و لیلی در کجاست   آن پسر را همچو جان چالاک دید   وین بخاک

مقالهٔ دویم در محبت ممدوح

خون تنی صد چاک دید آن پسر آخر سوی مادر شتافت   وین پسر آخر سوی
داور شتافت حکایت چون مادر وهب در راه ابی عبد الله روحی فداه
دل از فرزند برکند و لشکر اعدا سرش را بریده بجانب مادر افکندند او نیز سر پسر را
برگرفت و گوی سان بمیدان انداخت و گفت سری را که فدای راه خدا کنیم
واپس نستانیم چه حضرت عزت مهربان تر از مادران و هرچه بر فرزند پسندد
خیر ما در آن است مولوی حق هزاران صنعت و فن ساختست   تا که مادر بر
تو مهر انداختست   پس حق حق سابق از مادر بود   هر که آن حق را نداند خر بود
از این در گذر که چون پسر دکیده سر سردار کوی محبت و گوی چوگان بلا و محنت را
بر سنان سنان دید بخاطر گذرانید که شبانگاهش بزیر آرد و بخاک سپارد
لمؤلفه شاه دین بر روی او چون گل شکفت   غنچه لب را ز هم بگشود و گفت
کی جوان تو خیر خواهی عاقلی   لیک از درد محبت غافلی   الله الله دوری از
درمان ما   بگذر از فکر سر و سامان ما   ما سر اندر راه داور باختیم   گوی چوگان
محبت ساختیم   تا تنور گرم باشد بسترش   عاشق آسا روی بر خاکسترش
تا که گردد بر درخت آویخته   خون بهر دار و دیاری ریخته   تا که هر شب

باب سیم فی محبت الله

پاسبانی باشدش   هر زمان زخم سنانی باشدش   تا دهندش دشمنان
دشنامها   افکندش سنگها از بامها   تا شود در مجلس عام یزید   همدم ته جرعهٔ
جام یزید   تا به پسندد حالت بدست او   لب فروبندد ز چوب دست او حکایت
در خبر است که جناب خلت مآب ابراهیم را چندان گوسفندان بود که چهار صد سگ
زرین قلاده در قفای گله داشت جمعی از ملائکه را گمان آن بود که حق سبحانه را
دوست ندارد مگر بجهة دولتی که باو عطا فرموده خداوند جلیل جبرئیل را از برای
تنبیه منکران محبت و امتحان خلت ابراهیم برگماشت تا بصورت آدمیان بر تل
ریگی برآمد و ندا در داد که سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَآئِكَةِ وَالرُّوحِ حضرت خلیل را
از شنیدن نام حق لرزه بر اعضا فتاده زبان حال من بمقال برگشاد و بلیت این مطرب
از کجاست که برگفت نام دوست   تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست   دل را
میشود بامید وفای یار   جان رقص میکند ز سماع کلام دوست   پس در پی
آن آواز دل نواز بر تل ریگ دویده شخصی را بدید و گفت ای جوان نکو بیان اگر
یکبار دیگر نام حق بری نصف گوسفندانم را بتو ارزانی دارم جبرئیل بدستور دیگر
خدا را بخواند و خلیل را از استغراق اشتیاق از خود خبر نماند مولوی عاشقان را

مقاله دویم در محبت ممدوح

هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست ای خنک آن مرده کز
خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت
از شب هجران بروز وصل تاخت پس از زمانی که شاهباز جانش از پرواز باز
آمد بازش هوای آن نام دلنواز در سر افتاده زبان برگشاد که یکبار دیگر تکرار کن
تا همه گوسفندان خود را بتو سپارم م‍ق‍ق‍ه بازگوای باز پر افروخته باشه
با صاعدش آموخته خوش همی آید مرا آواز تو وآن خدایا گفتن وآن راز تو
کرت دیگر روح الامین را در آن مقالت وخود را بهمان حالت یافته گفت دیگرم
مالی که فدای نام ذو الجلال کنم نیست بار دیگر نام دوست برد تمام مملکت وجودم را
مالک شو م‍ق‍ق‍ه ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق ذو الجلال
خاصه ملک دار دنیا کابتراست پنج دانگ هستیش در دسر است عشق اوصاف
خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز آن یکی را عاشق نان کرده اند
وان دگر را مست جانان کرده اند آن محب دایه لیک از بهر شیر ور نباشد
شیر نبود دل پذیر وآن دگر خود عاشق دایه بود بی غرض در عشق یکرایه بود
آن محب حق ز بهر علتی وآن دگر را بی غرض خود خلتی پس محب حق بامید و ترس

باب سیم فی محبت الله

دفتر تقلید میخواند بدرس وان محب حق ز بهر حق کجاست که ز اغراض و ز علتها
جداست از همین جاست که چون خلّت بعرض بمقام محبّت و فرزند حبیب حضرت
احدیت رسیده از نبی امی بابی اَنتَ و اُمّی بشنود و کوی جوانمردی از خلق دو
جهان در ربود لمؤلفه شد عیان از درج خلّت گوهری تافت از برج محبّت
اختری اختری اندر سیم برج شرف گوهری از اولین درج شرف گوهری عرش
خدا را گوشوار اختری دوش نبی را یادگار گوهری غلطان بگرداب بلا
اختری تابان بدشت کربلا آنکه روح الامینش در مهد امان گهواره جنبان بوده
و نام دوست را بذکر خواب گوشش زدش مینمود لمؤلفه چو نام دوست از وی
گوش کردی به بستی چشم و لب خاموش کردی وگر بیدار گشتی بار دیگر
گرستی زار یعنی کن مکرر گرستی زار کی گهواره جنبان بذکر خواب نام دوست
برخوان کز آواز تو بیهوش هوشم بلب خاموش و در دل پرخروشم بنام او
اگر باید فدائی توان زد بر دو عالم پشت پائی بجای گوسفندان خلیلا
توان کردن فدا را جبرئیلا توان از اکبر و اصغر گذشتن توان از پیکر و
از سر گذشتن توان افتاد در دشت بلائی توان در خاک و خون زد دست و پائی

توان آواره شد از خانمانها نهاده سر بر بالین سنانها توان وقت نماز از
خون وضو کرد به پیش روی دشمن رو بباد کرد توان در قتلگهی کز غشها شنید از خیمه
هی بانگ عطشها توان شد از برای دیدن یار همه تن زخم پیکان چشم خونبار
توان در ناتوانی بود چالاک برای سجده سر بنهاد بر خاک توان شد فرش ره
چون خاکساران توان گردید پامال سواران توان در راه عشق افتاد بر خاک
بجای جامه تن را کرد صد چاک توان از ننگ و نام افتاد اینو اسیران پریشان
دیدگیسو حکایت در خبر است که چون حضرت زکریا را از مخالفت اعدا کار بجان
رسیده در میان درختی پنهان گردید و دشمنان آن درخت را در میان گرفته
تا ابواب نجات را بر خود مسدود یافت و گفت مولوی ای دل آنجا رو که با تو
روشن اند وز بلاها مر ترا چون جوشن اند دامن او گیر ای یار دلیر کو
منزه باشد از بالا و زیر تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بربند و
بگشا آن دکان شش جهت مگریز زیرا کین جهات ششدر است و ششدر مات است
مات آنچنان کاندر وطن شاه قتیل با محمد گفت هنگام رحیل تو مکن
تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشتن لِمُؤَلِّفِه کربلا کربلای

من شود کعبه حاجت روای من شود من نخواهم رفت جز در کوی دوست ور
گریزم میگریزم سوی دوست من نخواهم از قضای حق گریخت وز قضا جز
در رضای حق گریخت گر گریزم در کنام وحشیان در شوم پنهان بدام وحشیان
کوفیانم عاقبت بیرون کشند پس همان بهتر که در هامون کشند پس چون قوم
اعدا اره بر فرق زکریا نهادند ناله از دل برکشید واز حضرت عزت خطاب رسید
که اگر ناله دیگر بر کشی از جوقه پیمبرانت برانم بیت گفتمش اینهمه آزار دل زار مکن
گفت اگر یار منی شکوه ز آزار مکن گفتم از درد دل خویش بجانم حکیم گفت تا جان
بودت درد دل اظهار مکن صندل درد سر عشق همان اره بود یا مزن دم ز وفا
یا گله از یار مکن از اینجاست که حضرت صادق میفرماید اِنَّ اللهَ اِذا اَحَبَّ
عَبْداً غَتَّهُ بِالْبَلاءِ غَتّاً وَ ثَجَّهُ بِالْبَلاءِ ثَجّاً لِمُؤَلِّفِه جان فدای آنکه
در راه وفا شد قتیل خنجر آنهم از قفا جان فدای آنکه یا دار تن نکرد پشت را
چون سینه بر دشمن نکرد آنکه چون در خاک و خون میگردیدش کس نزد جز عشق
آبی بر رخش دشمنان بگرفته او را در میان او بسوی دوست بی دشمن روان
از مکان تا لامکان محشر همه عرشیان و فرشیان مضطر همه خواهرش از

خیمه که تا قتلگاه هر نفس گم کرده ره از دود آه هر زمان بنشستی و برخواستی
مرگ خود را از خدا درخواستی هر زمان گفتی که ای روح روان در جهانی
یا برونی از جهان مولوی ای بریده رخت جسمها سوی غیب دست چون
موسی برون آور ز جیب آفتابا ترک این گلشن کنی تا که تحت العرش را
روشن کنی چونکه زاغان خیمه در بهمن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
حکایت عارفی را گفتند در شاهراه طریقت رفیقت کیست گفت عقلست تا
بدرگاه و عشقست تا بارگاه گفتند در بارگاه چیست که بدرگاه نیست گفت وصال
دوست و فراق غیر اوست وَمَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِّنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ مولوی
خانهٔ دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک تا نگشتند
اختران از ما نهان وآنکه پنهانست خورشید جهان گر نه بیند عاقلی
احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق هست عاقل را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار لیک عاشق فارغ از امید و بیم های هو را
کرده تیغ حق دو نیم عقل را اندر چنین سودا چه کار گر ما در زاد با سر تا چه کار
با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر او هفتاد و دو دیوانگی است مذهب

عاشق ز مذهب ها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست عشق او
او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنهٔ او در جهان با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو لمؤلفه یارب آن مرد بلند اندیشه کیست آن
خردمند محبت پیشه کیست کز مکان تا لامکان میدان اوست هر دو عالم
در که ایوان اوست آنکه از بیعت سلامت جو نشد پند زیب بند پای او نشد
صد هزاران دشمنش کافر همه غیرتش بی محرم و مضطر همه او درین حالت
ز حالت پیشتر هرچه عقلش پیش عشقش پیشتر عقل گفتا ای امام انس و جان
ای فدای تو جهان جسم و جان دین تویی دنیا تویی مگذر ز خویش صلح کن با
این گروه کفر کیش عشق هی زد کی جوانمرد دو کون در صف همت هم آورد دو
کون کن دو عالم را فدای دوست دوست زانکه مقصود از دو عالم او
دوست مولوی ای خنک جانی که اندر وصل تاخت فرع را بگذاشت سوی
اصل تاخت لمؤلفه عقل گفتا خواهرت بی محرم است بگذر از دردی که در ماتمش
کم است عشق گفتا محرمش ستار اوست تو مشو پابست دین ناموس اوست
مولوی عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست

مقاله دویم در محبت ممدوح

للمؤلفه عقل گفتا مرکب راهی مکن   دخترت را پایمال وی مکن   عشق گفتا بی
زبان و سود رو   در کنارش گیر تا مازود رو   مولوی   دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر   للمؤلفه عقل گفتا این همه لشکر نگر   دست هر یک
نیزه پر خنجر نگر   عشق گفتا هر که خنجر میزند   مرغ جانم در پیش پر میزند   مولوی
تو مکن تهدیدم از کشتن که من   عاشق زارم بخون خویشتن   للمؤلفه عقل گفتا
ای مناز آرام جو   عشق گفتا هی بر دهی کام جو   مولوی   اندرین ره می تراش و
میخراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش   للمؤلفه عقل گفتا ای امام بحر و بر
همرهانت را بخاک و خون نگر   عشق گفتا در میان خاک و خون   عالمی دارند از این
عالم برون   مولوی   کنده و زنجیر را انداختند   سوی شادروان دولت تاختند
للمؤلفه عقل گفت آن به که چندی دم زنی   هر اکبر خیمه ماتم زنی   عشق گفتا
ماتم ما شادیست   وقت عیش قاسم و دامادیست   مولوی   عاشقی زین هر دو
حالة برتر است   بی بهار و بی خزان سبز و تر است   للمؤلفه عقل گفتا
تشنه کامی آب جو   عشق گفتا آب جوی آب جو   مولوی   آب کم جو تشنگی
آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست   للمؤلفه عقل گفتا ای دل آرامی بگیر

باب سیم فی محبت الله

عشق گفتا رو و دل آرامی بگیر   عقل گفتا رو بسمت اهل بیت   عشق گفتا سوی میدان
ران کمیت   عقل گفتا اصغرت بی شیر ماند   عشق گفت او هم بعالم دیر ماند
حکایت در خبر است که حضرت ایوب را مالی بسیار بود و اموال بیشمار چنانچه
بیست هزار اسب در طویله نگاه داشته بودی و چهار صد غلام بساربانی اشتران
گماشته تا وقتی پیک رب جلیل حضرت جبرئیل در رسید که آماده فقر و فنا و مستعد
تسلیم و رضا باش که امتحان محبت در بلا و محنت است   نازپرورد تنعم نبرد راه
بدوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد   حضرت ایوب دل برضا و تن بقضای
حقتعالی در داده گفت   مولوی   چون همه اجزام از انعام او   رسته اند و غرق دانه
دام او   گر کنند از محنتی فریاد و داد   خاک عالم بر سر اجزام باد   پس با اندک
روزگاری سیل کوهسار و برق صاعقه بار از گوسفندان و شترانش اثری نگذاشت
و خانمان بر سر فرزندانش خراب شد و او همچنان شکر دوست سرخوش بود   مولوی
خوشتر آن باشد که وصف دلبران   گفته آید در حدیث دیگران   ای خوش آن عاشق
که در عشق جلال   بذل کرد او خانمان و ملک و مال   للمؤلفه آنکه اندر که چون اجرام
بست   بار سر را از برای شام بست   از دیار و دار و خان و مان گذشت

از زن و فرزند و جسم و جان گذشت   آنکه چون خیمه در دشت بلا کرد مستی را
بر بلا آستین و دست یکسان شد برش   داد هم انگشت و هم انگشترش در ره
تاراج زد خرگاه را   تاج رفت و سر نماند آن شاه را   شاه راه عشق را حمال کرد
و ز عیال و مال مالامال کرد   کربلا و کوفه و شام خراب   گشت عشق آباد آل بوتراب
پس حضرت ایوب را مرضی مزمن عارض شده و کرم بر بدنش افتاده تا گوشتهای
تنش را بخوردند و او همچنان تن ناتوان را هدف تیر بلا ساخته میگفت مولوی
هین بگو کمتر مشو اشکسته   رفته گیر از گنج جان یک حبه   تن هستی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال   گویدش ای مزبله تو کیستی   یکدو روز از پرتو
من زیستی   باش تا روزی که در گورت کنند   طعمه هر مار و هر موری کنند   منگر اندر
نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در محبوب خویش   پس اهل آن بلد بمقام
البلاء موکل علی الاولیاء پی نبرده و حضرت ایوب را مردود و معبود خود شمرده
تا بخواری و سنگسارش از آن دیار دور و زوجه اش رحیمه را از تحصیل قوت لایموت
مزدوری مجبور نمودند روزی در هنگام مناجات و عرض حاجات شدت محنت
و محبت خود را با مقدار و بلند عیار یافت و گفت الهی با این همه بلاها راضی بر رضای

توام در آن حال ابری بر سرش سایه گستر شد و بخطاب عتاب آمیزش تنبیه کرد که ای ایوب
چندین پیغمبر همین بلا را درخواست نموده و ما بتو عطا فرموده ایم چه تکلیف شاق کرده ایم
و چه طاعت مالایطاق بجا آورده مولوی   مرد خود در دیده جام را می نوازد
نیش خون آشام را   میدود حمال در بار گران   میرباید بار را از دیگران لمؤلفه
آنچنان کاندر زمین کربلا   چون صلا زد عشق بر خوان بلا   پردلان دودمان حیدری
هر یکی سبقت گرفت از دیگری   آن یکی میگفت من زنده ام   تو مکن آهنگ
جنگ ای ابن عم   وان دگر میگفت من دارم امید   کز رفیقان زودتر گردم شهید
حضرت ایوب از آن خطاب عتاب آمیز و اشارت محبت انگیز غرق عرق انفعال شده
مشتی خاک برداشته بر دهان انباشت مولوی   دور از عاشق که این فکر آیدش
در بیاید خاک بر تابدش   عشق آینه است جان از دم زدن   در رخ آیینه ای جان
دم مزن   تا نپوشد روی خود را از دمت   دم فرو خوردن ببایده هر دمت
لمؤلفه   آنچنان کاندر زمین کربلا   دوستان را بود انسی با بلا   لب فرو بستند
در جان باختن   همچو طفل خورد در خوردن لبن   آری او را جان چنین باید فشاند
بر دو عالم آستین باید فشاند   روزی رحیمه زوجه ایوب را بر در سرا [illegible]

گذر افتاده بوی طعامی بمشام رسیده سنبل گیسوان را در بهای قلیلی ازان بریده بعروس
وی سپرده طعامی از برای ایوب گرفته برد لِلْمُؤَلِّفِهِ دختر یوسف زن ایوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود گیسوان ببرید از بهر طعام بر خلاف بانوی
بازار شام آنکه باشد با پدر بهر رجوع کودکان را نیز خواهد مرد جوع
نان و خرما از اطفال یتیم میدهد و اپس آن قوم لئیم آنکه تا خو کرد با ظلم یزید
قامتش خم گشت و گیسویش سفید آنکه وقتی سایه دار از آفتاب آفتاب از
روی او شد در حجاب وقت دیگر سایه اش بر سر نبود غیر گیسویش سیه معجر نبود
پس حضرت ایوب را از بریدن گیسوی او دل بدرد آمد و لب بدعا برگشوده گفت
رَبِّ اَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ تا حضرت بیچون دعاش را
باجابت و مرضش را بصحت مقرون فرمود بیت ای مرغ چمن عشق ز پروانه بیاموز
کان دل شده را سر شد و آواز نیامد مؤلفه من گروهی میشناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد در دعا لِلْمُؤَلِّفِهِ صد زبان دارند اما خامشند با هزاران
درد بی درمان خوشند آری آری مرد عاشق در دعا می نخواهد از خدا غیر از خدا
در نخواهد چرخ گردد سرنگون روح اعدا آید از قالب برون لیک خود

در او

ندد زیر خنجر سر نهد تن بخاکپای هر کافر نهد گر کشاید غنچه خونین لب در دعای
خلق آنهم باادب کی خدای کرهٔ ان را زمون اهد قومی انهم لا یعلمون وی خدا
ای دوستان را رهبر از گناه دوستداران درگذر گر رود خون از تنم چون رود
نیل من براه دوستان کردم سبیل در مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم
روشنی یارب آن شمع هدایت پیشه کیست وان جوانمرد محبت پیشه کیست آنکه
از نبی بِاَبِي اَنْتَ وَاُمِّي شنوده و حضرت احدیتش اَنَا دِيَتُهُ الْحُسَيْنِ فرموده تا بیان
حالش بدین مقال بوده مؤلفه ما بها و خون بها را یافتیم جانب جانان ازان بشتافتیم
آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد به پیش ما کساد زآب حیوانست هر جا نزا
نوی لیک آب آب حیوانی توئی چونکه من مستسقیم آبم کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد
گر برا ماسد مرا دوست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم همچو طفلم من ز پستان شیر گیر
می ندانم در دو عالم غیر شیر ماهیان را تشنه از عین آب آب و نان و جامه و دارو خواب
لِلْمُؤَلِّفِهِ من درین دشت بلا لب تشنه ام تا رسد بر حلق آب دشنه ام گرچه قتل جان
فشانان کتاب اندکی بر آتشم افشانده آب گرچه لعل خشک اکبر بر لبم در حقیقت
کشته عناب تبم گرچه خون اصغرم در راه دوست شسته از رخ گرد قربانگاه دوست

لیک استسقای جانم را علاج نیست جز در جام کافوری مزاج عاشقانرا پاکبازی خوشتر است
چار تکبیر نمازی خوشتر است خوشتر آن باشد که جسم از جان من باز ماند در ره جانان من
چه شرط محبت وفاست و بنای دوستی بغارت ما سوا چنانچه در توصیف محبت فرموده
اَلْمَحَبَّةُ اَنْ تَهَبَ جَمِیعَ مَا لَکَ اِلَی مَحْبُوبِکَ وَلَا یَبْقَی لَکَ شَیْءٌ ودر معنای
حب بیان نموده که حا اشاره بروحست و با ببدن لِلْمُؤَلِّفِهِ چیست عشق از خویشتن پرداختن
جسم و جان در راه جانان باختن کیست عاشق آنکه جان در باخته تن بگرداب بلا
انداخته آنکه بر خوان بلا پرورد دوست صد هزاران نوب باقی خوار اوست آنکه
چون شد گوی میدان رضا بست دست و جست چوگان قضا آنکه کاف و ها و یا و عین و صاد
شرح حال اوست در راه وداد باز گوای نطق شرح حال را صورتی ده معنی تمثال را باز گو
ای طوطی دراک من ای عندلیب طبع آتشناک من کاف یعنی کربلای پر بلا و ندر و غوغای
محشر بربلا یکطرف خونخواره قومی بسته صف تیغ تیز و خنجر بران بکف شمر و خولی و
سنان و حرمله پای کوبان گرم رقص و هلهله مُؤَلِّفُهُ بادم و دندان سکسارانه سان
بادهان و چشم کژدم خانه شان دست شان کج پایشان کج چشم کج مهرشان کج
صلحشان کج خشم کج لِلْمُؤَلِّفِهِ یکطرف اهل حرمی سوکوار گرد هم بنشسته نالان اشکبار

کودکانی چند سرگردانشان چشم در راه جوانمردانشان بر یتیمی و اسیری برده پی
بند بند هر یکی نالان چو نی مُؤَلِّفُهُ اینچنین خاصیتی در آدمیت مهر حیوان را کم است آن از
کمی است مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود تا هلاک گشتگان
راه اوست معنی قربانی درگاه اوست هر طرف بانگ درای الرحیل کاروان جان پاکان
در سبیل هر طرف سر بر کف و جان بر لبی ز آتش عشق خدا تاب و تبی هر طرف در زیر سم اسبها
شهسواری برده پی بر نیتها هر طرف بر پا میان چاک و خون رایت انا الیه راجعون هر
طرف از تیغ و تیر و خنجری زخمش از انجم فزون مه پیکری باز بان زخم اندر خون و خاک
هر تنی طعنه زنان بر جان پاک مُؤَلِّفُهُ در خطا گویم ور خاطی مگو در بود پر خون شهیدان را
مشو خون شهیدان را ز آب اولی تر است این خطا از صد صواب اولی تر است لِلْمُؤَلِّفِهِ
یا بود یاران و همبازان او شرح پا داری سربازان او از جوان و پیر سر بر کف همه
وز دل پر جوش بر لب کف همه کشته از هجران همراهان حی بند بند هر یکی نالان چو نی
آن یکی بدریده بر تن پیرهن کی مبارک جامه بر من شو کفن وان دگر عمامه را
بر بسته تنگ کی سر شوریده سختی کن بجنگ هر یکی از دیگری بی باک تر
در ره جانان ز جان چالاک تر پاره اندر رکاب شاهشان آستین از دو بسته

دست از جان فشان هر یکی را چشم بر ابروی او تا بپایانی فتد در کوی او

پارهٔ دیگر بقربانگاه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود هر یکی صد پاره و هر پاره

مانده اندر زیر سم بارهٔ مولوی در هوای عشق حق رقصان شده همچو قرص بدر بی
نقصان شده رقص اندر خون خود مردان کنند رقص و جولان بر سر میدان کنند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس وانکه گیرد جان از آنها خود مپرس
عین دارد از عطش بخاها بشنوید ای بچه‌ها ای خاجها چون ننوشید آب سرد
ای دوستان فیل را یاد آید از هندوستان دیگ دلها را بجوش آرد همی
مرغ جان را در خروش آرد همی یکطرف در خیمهٔ بی روز نان مو پریشان جمعی اطفال و
زنان خیمه چون گلخن اندر تف و تاب در درونش آه و بیرون آفتاب خیمه بشکسته
بالاتش تمام گشته چون مرغ کباب اندام خیمهٔ بی خانمانش همه گرم
خوف و اضطراب و واهمه هر یکی را دل چو خونین لاله داغ هجده ساله و سی ساله
روز گرم و در هجر و داغ رود آب میخواهند اما آب بود وان غریبان را تهی شد
مشکها لیکن اندر دیده پر شد اشکها چشمهٔ چشمان بجوشید از عطش شیر
در پستان بخوشید از عطش یکطرف قوم دگر در کارزار درد مند و ناتوان و
زخم دار آفتاب گرم جان سوز تموز زخمها را کرده شمع شب فروز وز
خوی و خون تن صد چاک خود غرقه اندر آب آتشناک خود خون و خاک و

خنجر سنگ گرم جسم و جان و عشق آتشناک گرم   این همه گرمی چه میجوید
بگو آب میجوید و بیسکن آب جو   وان شهیدان راز تاب آفتاب شک
شور از دیده برخ شد سراب   دل شد اندر دیده آب از تشنگی سوخت
آن مرغ کباب از تشنگی   صاد حرف همین کاف و هاست   صبر های هیچ
آل عباست چهار حرف کاف و ها و یا و عین   صاد را میخواهد و صبر حسین
آری آری درد او از حد برون   الله الله صبرش از دردش فزون   صبر آی
اولین و آخرین پیش صبرش آخر آن و اول این   در دو عالم نیست یک
همدرد او   یا بهت هیچ مردی مرد او   آن همه هنگامه و درد و بلا بر
او بر پا شد اندر کربلا   هر بلا کز چرخ کج میشد بزیر   در پی او راست
می آمد چو تیر   هر کرا در دست تیغ تیز بود   بر او سرگشته خونریز بود
هر یک از یاران که از مرکب فتاد   او سرش برداشت بر دامن نهاد   هر کرا
گردید دست از تن جدا   او فتاد از پا و شد قدش دو تا   هر کرا بر سر
فرود آمد عمود   او بدرد چشم و داغ دل فزود   هر که شد خاموش شمع
جمله اش   او بهنگام وداعش کرد غش   هر کرا شد پاره از پیکان گلو

او شد از خون گلویش سرخ رو   هر که از داغ عزیزی خون گریست   او بحال
زار وی افزون گریست   هر که بر نعش جوانی کرد غش   او فتاد از اسب آه ای
بر زخش   هر که از غم و برادر آب خواست   او ز شرم هر سه زهر آب خواست
گاه اندر خیمه گاهی قتلگاه   بود اندر آب و آتش زشک و آه   گاه زد بر قبضه
شمشیر مشت   تشنه لب ده فوج در یک حمله کشت   گاه بر وی تنگ شد آن
پهن دشت   تا تنش از زخم چون غربال گشت   با چنین احوال صبرش
میفزود   لب بذکر و دل بیاد دوست بود   با چنین خونین تن و گلگون کمیت
تاخت از بهر وداع اهل بیت   تا بخواند بهرشان آیات صبر   بعد از و بر پا
شود رایات صبر   تا بگوید با زبان ممتحن   کس بنزد کیوان در مرگ من
نیست بر ما جور و جبر ای اهل بیت   صبر باید کرد صبر ای اهل بیت   دردمندان
ناله هم دستور نیست   دم نباید زد که دم دستور نیست   یعنی ایخواهر چو
گردی بی حجاب   ناخن خجلت مزن بر آفتاب   یعنی ای دختر چو گردی
دستگیر   رخ متاب از سیلی شمر شریر   یعنی ای لیلی بمرگ اکبرت
باز پوش از موی پریشانی سرت   حق چنین میخواست ما را چاره چیست

مقاله دوئیم در محبّت ممدوح

این فغان و ناله بیکاره چیست من خود از روی شما شرمنده ام وز خجالت

سر بزیر افکنده ام

دیگرم از نالهٔ خود واخرید آبرویم پیش دشمن کم برید چونکه ما را اینچنین میخواستید دو

باب سیّم فی محبّت الله

پیش دشمن ناله کردن کی نکوست این یتیمان را پرستاری کنید زیر پای اشتران پای

کنید حکایت مجنّی را گفتند در این دار محنت لذّتی یافتهٔ گفت بلی وقتی در مسجد

جامع شام بدرد فقر و اسهال افتاده بودم سر بخاک و تن بهلاکه نهاده خادمی خواست

که صحن آن معبد سرا را از خبث ظاهرم طاهر کند ریسمانی بپایم بسته کشان کشان از در

مسجد بدر برد و برفت مولوی گفت پیغمبر که حق فرموده است من نگنجم در همه بالا و پست

در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جوئی در آن دلها طلب ابلهان تعظیم مسجد میکنند

در جفای اهل دل جد میکنند آن مجاز است این حقیقت ابلهان نیست مسجد جز درون

اگهان در آن حالت لذّت ضَرْبُ الْحَبِیبِ زَاحَةٌ را دریافته بزبان عاشقان

و بیان مشتاقان همی گفتم مولوی ای جفای تو ز دولت خوبتر وانتقام تو

ز جان محبوبتر اشترم من تا توانم میکشم چون فتادم زار با کشتن خوشم

خوشتر آن باشد که وصف دلبران گفته آید در حدیث دیگران یکدهن خواهم

به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک لِمُؤَلِّفِهِ چون شنیدی

شرح حال بستهٔ درد اسهال جوان خسته باز رو در مسجد شام خراب

تا به بینی بوترابی بر تراب تا به بینی آنکه با وصف چنین چون غریبان خفته

مقاله دوم در محبت ممدوح

عرشی بر زمین باز رو در سایه دیوار هاش در پی بیماری از بیمار هاش
تا به بینی آفتابی سایه جو بدری از محنت هلال آسا دو تو گر بجوئی از چراغ
محفلش نیست جز داغ عزیزان در دلش گر بخواهی از برای او دوا غیر خون
دل بر او نبود روا اشک سرخ و رنگ زردش را ببین در توانی دید دردش را
ببین درد او از صد هزاران بیشتر هر یکی از مرگ پر تشویش تر عاشقان را
هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست همان به که اندکی از بسیار
و یکی از صد هزار درد آن بیمار که با جان سپاری برابری بلکه برتری کند بیان
کنم لمؤلفه ساقیا افیون غم در جام ریز آتش سوزانم اندر کام ریز تا بسوزانم
بیانم خام را دوره بیند درد آن شام را شاهد بیان آنکه چون قربانیان کعبه بلا
و فدویان میدان کربلا در رکاب بابش کشته گشتند هشتاد و دو خبر جمیع آن جمع
محبت گستر رسیده و در هر نوبت حالتش بمقام جان بازی رسیده لمؤلفه چونکه
عباس علی از جان گذشت درد آن بیمار از درمان گذشت چونکه قاسم داد تن
بر خون و خاک بار دیگر جامه جان کرد چاک چون علی اصغر نشان تیر شد
باز آن بیمار از جان سیر شد چون علی اکبر بمیدان شد روان بار دیگر دست شست

او از روان

باب سیم فی محبت الله

او از روان چون دید از بهر بابش یاوری باز هر مویش تن شد خنجری چون پدر را
تیرباران بنگرید بار دیگر طایر روحش پرید چونکه زینب را بسر معجر نماند او ز رخ جان از
حجاب تن براند چون براه قتلگه رفت آن علیل باز روحش کرد آهنگ رحیل چون بشهر
کوفه شد اشتر سوار مرگ به بودش ز دیدار آن دیار چون بدید آیین شام تیره گون
شد در آنجا یک به ده دردش فزون آه آه از کوچه و بازار شام وای بر خلق
خدا آزار شام بر در و دیوارشان آیین همه گرگ یوسف خوارشان رنگین همه یکطرف
در داده تن آن ناتوان چون هدف بر تیر طعن دشمنان مرد و زن آماده جورش همی
کف زنان و دف زنان دورش همی یکطرف اهل حرم گریان همه همچو او بر اشتر عریان همه
یکطرف سرای خوبان چون مه پیش رویش بر سنانها جلوه گر با چنین دردی که از جان
سیر بود دست و پایش بسته زنجیر بود با چنین دردی که آن بیمار داشت خانه
دل خالی از اغیار داشت بر زبانش غیر نام دوست نه در ضمیرش جز پیام دوست نه
گر بگوئی کی جوانمرد اسیر دست دست لطف چونی دستگیر دست و پایت بسته
تقدیر کیست گردنت در حلقه زنجیر کیست گوید ار دانسته دستان او آگهی از
حال سرمستان او رشته بر گردنم افکنده دوست می کشد هر جا که خاطر خواه اوست

مقاله دویم در محبت ممدوح

موکلوی ماندار یم از قضای حق گله عار ناید شیر را از سلسله ناخوش او
خوش بود بر جان ما جان فدای یار دل رنجان ما حکایت یکی از احباب را
در باب شهادت دوست و شماتت دشمن نکته بخاطر رسیده بپرسید که این دو حالت
کدام پر ملالت تر و بر اهل دل مشکل تر است گفتم امام علیه السلام تاثیر اخیر را پیشتر از
پیشتر فرموده موکلوی گر بود در ماتمی صد نوحه گر آه صاحب درد را باشد اثر
حال اهل درد گفتن مشکل است لیکن این گفتار با گوش دل است زانکه دل خوش صحبت
اما در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این و از همین راه شیعیانی که پرتو آنحضرت
و پیرو اهل بیت عصمت اند مجبول و در شماتت اعدا ملول ترند و از انجاست که مردم
گریان جلال زاده دو جهانند موکلوی که برابر بینهند شاه مجید اشک را در زبان
با خون شهید اشک را گر بهرا و بازند خلق گوهر است و اشک پندارند خلق
گفت با این اوصاف اختلاف قلب شیعیان از چه رهگذر است که یکی در واقعه
شهادت و قتلگاه شاه شهید خاک بر سر کند و دیگری از مقدمه خواری اهل بیت و
بارگاه یزید پلید خون از دیده بارد گفتم یکی ملتفت این حالت و دیگری متوجه
آن مقالت و هر که را دردی پیش آید از دردهای دیگر پیش نیاید اکنون این دو درد را

با هم

باب سیم فی محبة الله

با یکدیگر برابر کنم و دوستان را از حالت سید سجاد باخبر نمایم لمؤلفه بشنوید ای
اهل ماتم بشنوید جمله اعضا چشم و گوش دل شوید تا بگویم با زبان اشک و آه سر گذشت
قتلگاه و بارگاه قتلگاهی کشته عریان دراو بحر خونی گوهر غلطان دراو
بارگاهی دشمن جابر دراو کافری در جامهٔ فاخر دراو قتلگاهی کشتگانش هوشیار
بر یتیمان بیسر و سامان بردبار بارگاهی مرد هش مست شراب بر اسیران بهر قوت
با عتاب قتلگاهی تن دراو بی سر همه پایمال لشکر کافر همه بارگاهی سر دراو بی تن همه
زیر بار طعنهٔ دشمن همه قتلگاهی دختران فاطمه بر سر نعشی پریشان مو همه بارگاهی
اهل بیت آن شهید اندر و لرزان بپا چون شاخ بید قتلگاهی دست و پا خونین دراو
بارگاهی از خار نمکین دراو قتلگاهی عشق و دین میدان وی بارگاهی کفر و کین ایوان وی
بارگاهی که یزید بد نهاد بقتل سید سجاد اشارت نمود و آنحضرت فرمود بیت
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود و قتلگاهی که از
بالای شتر بزیر رفته و کشته برادر را در بر گرفته وداع مینمود و زبان حال بدین مقال میگشود
بیت ای شبیه گل رخسار پیمبر اکبر خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود معذورم
دار که پایم را بزیر شکم شتر بسته اند و دستم را از دستهٔ سنبل سلسله کاکل برخود بست

مقاله دوّیم در محبت ممدوح

گسسته بخت من بیمار چو گیسوی تو از کف دادم   هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
آه چه قتلگاهی که مرکب اعدا بر حالت آن شکسته دلان خون گریسته و چه بارگاهی
که یزید بی حیا بر چشم گریانشان خندان نگریسته قتلگاهی که صورت سکینه بضرب سیلی
نیلی شده و بارگاهی که در نظر بی بصری خدمت گذار آمده قتلگاهی که خروش یتیمان
گوش فلک را کر ساخته و بارگاهی که از بیم یزید عنید خموشی پرداخته لمؤلّفه ای برادر
من بدین سوز و گداز   ماندم از جوشش و خروش امتیاز   من ندارم گر تو داری عقل و
هوش   درد نالان پیش یاد در خموش   قتلگه یا بارگه جان سوزتر   آن بسان
یا این لسان دل دوزتر   چون ترا هم نیست احوالی بجا   باز گویم شرح هر یک را جدا
بشنو اول از ورود قتلگاه   ناله های رود در دو قتلگاه   ناله های اهل بیت در بدر
ناله های کودکان بی پدر   چون علم زد شعله افروخته   خیمه و چادر بهم شد سوخته
ماند طبل قتل و غارت از خروش   آتش دامان طفلان شد خموش   چون ز اشک و آه آل بوتراب
ماند لشکر هم در آتش هم در آب   وقت شد تا دختر شاه حجاز   سر نهد بر کتف اشتر چون جهاز
چون روان شد کاروان اشک و آه   آمد آن سیل سیه تا قتلگاه   قتلگاه از خون پاکان موج زد
تا که سیل اشک را بر اوج زد   لجهٔ خوناب تا محمل رسید   کشتی بشکسته بر ساحل رسید

باب سیّم فی محبت الله

یعنی چون پرده گیان حرم رسالت را پردهٔ حرمت دریده و رفرف سواران آسمان
رفعت را خفت اشتر سواری بقتلگاه کشیده نه کودکان گریان را بر کوهان اشتران
عریان جای مقاومت ماند و نه زنان داغدار را در دیدن کشتگان لاله عذار صبر و
طاقت لمؤلّفه گر رود دل در خیال قتلگاه   خون شود از شرح حال قتلگاه   قتلگاهی
خاک او خونین همه   خفته خاکش گل رنگین همه   گلستانی خار خارش از خدنگ   و نه او
گلهای معنی رنگ رنگ   هر طرف افتاده سرو قامتی   سبز خطی لاله روئی آیتی
سبز خطان را دو زلف عنبرین   کشته در خون چون گل ابریشمین   سرو قدان را دو دست
بی روان ماند اندر خون چو شاخ ارغوان   نرگس مست جوانان لاله گون   پیوسته
خندانشان لب پر ز خون   اهل بیت بیقرار مضطرا   از شتر افتاده بر خاک اندرا
وندران گلزار بر پا غلغلی   هر گل اشکفته را یک بلبلی   هر که چشمش بر علی اکبر فتاد
خواست تا از پا فتد از سر فتاد   هر که بر نعشش نظر کردن گرفت   منت زنجیر بر گردن گرفت
هر که او را با تن عریان بدید   پیرهن را تا بدامان بر درید   گیسوی لیلی پریشان بر سرش
بید مجنون سایه بان پیکرش   قاسم داماد هم در آفتاب   خفته دست و پا بخون خود خضاب
در حنابندان عروسش دادرش   بسته بر سر خون و خاک پیکرش   آه گر عباس افتادم جدا

مقاله دویم در محبت الله

من کجا آن دست و آن پیکر کجا قتلگه را تا بشط و در راست راه چون برم دل را برون
از قتلگاه اهل بیت شاه دین بر نعش وی چون بنات النعش بر گرد جدی آن
گاه زینب و کلثوم او زخمهای ناف تا حلقوم او ناله زار سکینه دخترش بر سنان
پیچیده در گوش سرش کی تن بی سر که تا جان باختی دخترت را از نظر انداختی
ای پدر تا رفتی از پیش نظر تو شدی بی دختر و من بی پدر قاتلانت سوی غارت
تاختند اهل بیت سر زپا نشناختند خواهرانت را بسر معجر نماند دخترانت
را بزر زیور نماند نی همین من کودکانت هرکه بود صورتش از ضرب سیلی
ای پدر دست تو تخم کین نکاشت بر سر و روی یتیمان لطف داشت وین سپاه
سیلی پی در پی زنند کعب نی بر روی کعب نی زنند ای پدر کشتم مرا بر در وطن
رهزن عزت نیامد عرض من تا ز دست و خنجر شمر شریر هم پدر شد کشته
هم دختر اسیر ای پدر کشتم که چشم از سر مپوش دیده از انگشت و انگشتر مپوش
باز میگویم مبر از کاروان تا نبرد دست از تن ساربان ای پدر با کمرهان
بی دلیل چون نهم بر داغ دل بار رحیل چون روم از قتلگه تا بارگاه یا چه گویم
با یزید دل سیاه ای پدر زین العابدین بیقرار گر نیفتاد از شتر معذور دار

باب سیم فی محبت الله

تا تو را دید است از خود رسته است هر دو پایش هم بر اشتر بسته است
یا اباعبدالله روحی فداک هنگام جدائی سکینه و تنهائی آن تن مطهر است
ندانم در گذارش من عریان تو کاوش کنم تا از چشمه چشم خون تراوش کند
یا بنگارش دیده گریان سکینه سیل اشکم از کوفه بشام برد می‌گویی من بیان گفت و
گریه می‌تنم یا بگویم یا بگریم چون کنم شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که
از گل شد جدا چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جوییم از گلاب
همان به که از قتلگاه شاه شهید ببارگاه یزید پلید روی و با کاروان اشک و آه
همه جا همراه شوی لمؤلفه ای برادر در گذر زین مرحله با جرس هم ناله شو در قافله
ای برادر در پی آن کاروان کن دل خود را چو اشک من روان تا شود بر حال
زار اهل بیت اشک گلگونت روان تیم از کمیت گرفتند در پای اشتر کودکی
تو بزیر خاک جوئی سلکی و رسری بر چوبه محمل خورد مر ترا یک خنجری بر دل
خورد تا رسی در شهر شام و بارگاه خرمن جانت بسوزد برق آه آه آه
از آن زمان که مردم بی شرم شامی شهر را آئین بسته دسته دسته بتماشای دست
گیران سلسله مودت رفته و رفته رفته تا در دروازه آوازه ساز و سرنای شادمانی

آن کافر مطلق را بسمع بیمار رد محبت حق رسانیده تا سر تسلیم زیر و نای دشمن را
بنفیر در آورد مؤلفه عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری
دل عقل را اندر چنین سودا چه کار کز مادر زاد با سر نا چه کار پس سر
سردار کوی وفا و سربازان راه خدا را قبله سید ساجدین اهل بیت طاهرین گردد
همه را در کوچه و بازار هدف تیر طعنه کفار نمودند لمؤلفه آه آه از مردم بی شرم
شام خلق حق نشناس بی آزرم شام آن سری کز دست سرمستان می
گردن تسلیم بگذارد به نی تا چهل منزل نظر بر محملش سایه بر فرق یتیم بی کسش
وان سری کز نور رویش چون قمر بود روشن کوچه و دیوار و در رویش از خون
خشک و مویش خشک تر ز آتش عشقش که از آن خشک و تر این چنین سر را
کسی بر پشت بام میزند در پیش خواهر خشت خام آه آه از کوچه و بازار شام
وز زن و مرد خدا آزار شام آن سری کاندر مدینه جبرئیل شست گیسویش
ز آب سلسبیل خوابگاهش بود آغوش نبی بستر و بالین بر و دوش نبی
وآن سری کز عرش تا بالای نی بود محو معجز لبهای وی بود اندر سوره کهفش
سخن یعنی ای دشمن تو در خوابی نه من مؤلفه این عجب باشم از اصحاب کهف

به زدقیانوس باشد خواب کهف خواب بیداریست چون با دانش است وا
بیداری که با نادانش است لمؤلفه دو این سر کس دف و نی میزند ساغر عیش
پیاپی میزند آه آه از مردم بیدین شام خلق کافر کیش نو آئین شام آن
اسیری کز برادر تا پدر جز سری بر نیزه نامد در نظر با تن تب دار و جان بیقرار
تا چهل منزل شود اشتر سوار ناتوان در زیر بار غم تنش منت زنجیر هم بر گردنش
چون هلال از دور چرخ چنبری بیدل زردی ضعیفی لاغری هیچ کافر بر چنین بیمارها
میزند سنگ از در و دیوارها آه آه از صبح شام و شام شام مردم بیرحم
خون آشام شام وآن اسیری کز برادر تا پسر هیجده تن را جدا بیند ز سر
در اسیری با سر بی معجر او بر یتیمان برادر مادر او قدش از مرگ جوانان چنبری
آهش از داغ عزیزان آذری هیچ کافر همچو صیدی بسته است یا ز کعب نی
تنش را خسته است آه آه از شهر پر شورش شام مردم بی رحم کافر کیش شام
آن یتیمی را که شد دور از پدر ماندی مادر اسیر و در بدر مانده اندر کودکی
بشکسته بال با همه شیرین زبانی گشته لال سیلی شمر از رخش بر کنده پوست
صورتش در آفتاب افکنده پوست پا برهنه سر برهنه دست گیر گاه بر اشتر

سوار و که بزیر چنگ در پشم شتر بردی فرو ورنه در پایش در افتادی بر و
هر زمان از بیم بی رحمی عنید جمله اعضایش شدی لرزان چو بید هیچ کافر بر چنین
اطفال زار می نهد زنجیر بعد از کبیره دار آه آه از خلق بد آئین شام
مردم سنگین دل پر کین شام پس یزید عنید بارگاه پلید خود را بآئین کفر و کین
بیاراست و بزرگان بنی امیه را بهیأت تهنیت و تماشای سرهای سروران دین
و اهل بیت طاهرین بخواست تا آن قوم لعین بصورت مسرت ظاهر و در محفل آن
لعین حاضر آمدند همه را جامه فاخر در بر و غلامان زرین کمر در برابر باده عشرت بجام
و شاهد لعنت بکام لمؤلفه بارگاهی از ازل در ظلمت او تا ابد نور محبت را عدو
محفلی آتش بظاهر در زری لیک در باطن سراپا آذری مؤلفه ظاهرش چون
گور کافر پر حلل باطنش قهر خدا عز و جل و از آنطرف سر سردار جان بازان
کوی محبت و جوانان آنحضرت را شمع ظلمتکده محفل آن مردود نموده و عترت اطهار
رسول مختار و دختران فاطمه همه را بیک ریسمان بسته با تن خسته و بازوی شکسته
در پیشگاه آن بارگاه بداشتند آه آه دردی که تا اکنون نهفته و نگفته ام بگویم
تا شنوی و گریان شوی چون چشم حقیقت بین یعقوب آل عبا فرزند زاده شیر خدا

بر آن گرگان یوسف خوار و پلنگان پر نقش و نگار افتاد که بر کرسی زرین نشسته و با یزید
بد نهاد صحبت مبارکباد در پیوسته سر اسیری بزیر و چشم دست گیری بر زنجیر افکنده
لمؤلفه یعنی ای زنجیر زین دشمن مرا کاش سوی دوست میبردی مرا مردنم بهتر
بود از زندگی پیش دشمن سر بزیر افکندگی و از آنسو یزید کافر کیش ساعتی سرگرم صحبت
بیگانه و خویش گشته لمعنت آن اسیران ایستاده و دستگیران از پا افتاده بگردید
تا مذمت خست امت از دیده و خواری خانواده عزت زیادت شود لمؤلفه اهل محفل
همچو دیو خندان همه دشمن دل سخت چون سندان همه جمله در تحریک مردودی دی
ترکش پر تیر مردودی وی جمله در تحسین که شاها باز گو لیت اشیاخی ببدر شهدوا
دیگر از تندی و دشنامش بگو دیگر از تهجرعه جامش بگو دیگر از احوال چوب و
لب مپرس دیگر از درد دل زینب مپرس ور بپرسی و بگویم نشنوی فکر کن تا
در غمش بیخود شوی مؤلفه درد او از ناله من دور نیست لیک چشم گوش را آن نور
نیست آفت ادراک آن حال است قال خون بجوش نشستن محال است و حال لیکن
ظاهر حال پریشان ایشان آن بود که همه در برابرش ایستاده و بقوه و اهمه مهر خموشی
بر لب نهاده دست در آستین را حجاب چهره کاهی کرده و سر بی معجر را گریبان

بی پناهی در آورده نه چوب دست یزید را مروتی و نه طعن و تسخر زنش را نهایتی
ناموس حق دو دختر کبرای ولی مطلق را طاقت اقامت نمانده در قفای اسیران
بسته دست فرو نشست المؤلفه هیچ میدانی چرا زینب نشست قامت خم گشته
را هم کرد پست زانکه از داغ عزیزان دل نداشت طاقت پاداری محمل نداشت
زانکه چادر بر سر و روپوش نبود قوتی در چشم و زانویش نبود زانکه از زنجیر قوم
کعب نی بسته و بشکسته بود اعضای وی زانکه داغ نه برادر دیده بود مرگ اکبر
مرگ اصغر دیده بود زانکه در راه اسیری مانده او دامن از جان و جهان افشانده
او تا نه بیند تندی و خشم یزید خیرگیهای سر و چشم یزید تا نه بیند چشم نامحرم بهم
باز پرده در کنار فاطمه پس دوزخ خوی عداوت جوی یزید نالهٔ هل من مزید بر آورده
و بآن خواری و خفت اهل بیت اکتفا نکرده زبان بطعن کشتگان راه وداد برگشاد
و روی منش بسرزنش سید سجاد نهاد و گفت یا علی حمد خدا را که شما را رسوا
و بزرگواری ما را بر همه پیدا کرد آنجناب از غیرت دین بجواب آن لعین التفات
فرمود المؤلفه گفت بس کن ای سگ بیدین و درد حق بما غیر از نکو کاری چه کرد
دوست ما را در دو عالم برگزید گشت رسوا دشمن ما ای یزید تا ابد آن

ابرزه

زینت دوش رسول نه ازل کرد این شهادت را قبول در ازل هیچ راحت را اهل
بی پدید در کف دشمن اسیر و دربدر اولیا را نیست پرهیز از بلا از بلا پرورده اند
ولا چون رضای ما رضای حق بود ماتم ما شادی احمق بود ما که ره دادیم تن در
راه دوست بر سر ما هر چه می آید نکوست مولوی تو زیک خاری گریزانی
زعشق تو بجز نامی چه میدانی زعشق تو نه با جنگ مردان آشنا چه توانی گرد جمع
در خون آشنا چالش آن خمر خوردن نیست این تا تو بر مالی بخوردن آستین
عاشقان در سیل تند افتاده اند بر بلای عشق دل بنهاده اند حکایت مجنی را
گفتند تو را چه حالتست گفت چه جای مقالتست مولوی در نیاید عشق در گفت و
شنید عشق دریا نیست قعرش ناپدید استغفر الله من اطناب هذا الکتاب
نه مرا در محفل اهل دل راه پرده دری است و نه کمیت مقالم را از کیفیت احوالشان خبری
مولوی ای خبرهات از خبرها بیخبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته
توبه چه کی کنی توبه ازین توبه بگو زانکه ترک کار خود نازی بود نازکی درخورد
جان بازی بود دوست دارد یار این آشفتگی کوشش بیهوده به از خفتگی
المؤلفه ایدل آن کوشش نه درخور دلبر است گفتگوی لب بردن از مطلب است

کوشش لب حرف بیحاصل بود کوشش دل در ره منزل بود مولوی دفتر عاشق
سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست المؤلفه ای دل غافل که در قید
تنی دمبدم در حال نزع رفتنی سی چهل سالت بجان کندن گذشت معنی جان
دادنت حاصل نگشت مولوی تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان
نائی ببام المؤلفه ای دل از بعد جوانی پیریست بعد پیری مرگ و ماتم گیریست
چونکه شد مویت سفید و دل سیاه نوبت ماتم رسید و اشک و آه مولوی
تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش المؤلفه ای دل
از دنیا رضای دوست خواه مغز را هردم فزون از پوست خواه زانکه دنیا
بهر دین پروردن است زندگانی از برای مردن است مولوی اینکه در دنیا کار است
بیکار است و پوست وانکه پنهانست اصل و مغز اوست المؤلفه ای دل
آزادی مکن در بندگی در جهان مرده کم جو زندگی کان جوانانی که کامل مرده اند
به زیر پای که جاهل مرده اند ای دل از راه محبت کن سفر خار این ره را
بجان خود بخر تا زگلزار معانی بو بری زین خراب آباد ره آنسو بری
ای خدا اگر تو نگیری دست من خاک عالم بر سر بدبخت من گر ز رحم ناگوار ره

بیموده ام جمله را در خواب غفلت بوده ام ای خدا اگر نیست و رهست از توام
از توام هشیار یا مست از توام پس توام از خود پرستی توبه ده هوشیارم کن
ز مستی توبه ده ای خدا من خود نمیه قلب و غشم نیست امید خلاص از آتشم تا ز رحمت
کیمیا کاری کنی بگذری از جرم و غفاری کنی بر در رحمت فکندم بار خود
تن زدم در آخرین گفتار خود

کتاب ریاض المحبین که حسن عبارات و لطف اشاراتش از بیان مستغنی و مجمع البحرین
نشستین صورت و معنی است داروی نصیحتش بشهد ظرافت آمیخته و باده حکمتش بساغر
مطایبت ریخته بندیان حب دنیا را فرمان آزادی است و سالکان وادی محبت
را براه حقیقت هادی نماینده طریقت اولیا و حاکی حالت گشتگان
راه خداست در کارخانه خاصه دار الخلافه و استاد دارالطباعه
مجمع کمالات صنایع و منبع مکارم الحیات بدایع جناب
سیادت و سعادت مآب آقا میر محمد باقر انطباع
یافت امید که ناظرین کتاب شریف
کاتب ضعیف را بدعای خیری شاد سازند و از ذکر مصیبت شاه شهیدان سهو و نسیانم ننمایند

در شب یکشنبه بیست و دویم شهر ربیع الاول

[illegible] سنه [illegible]

قلمی گردید حرره محمد علی